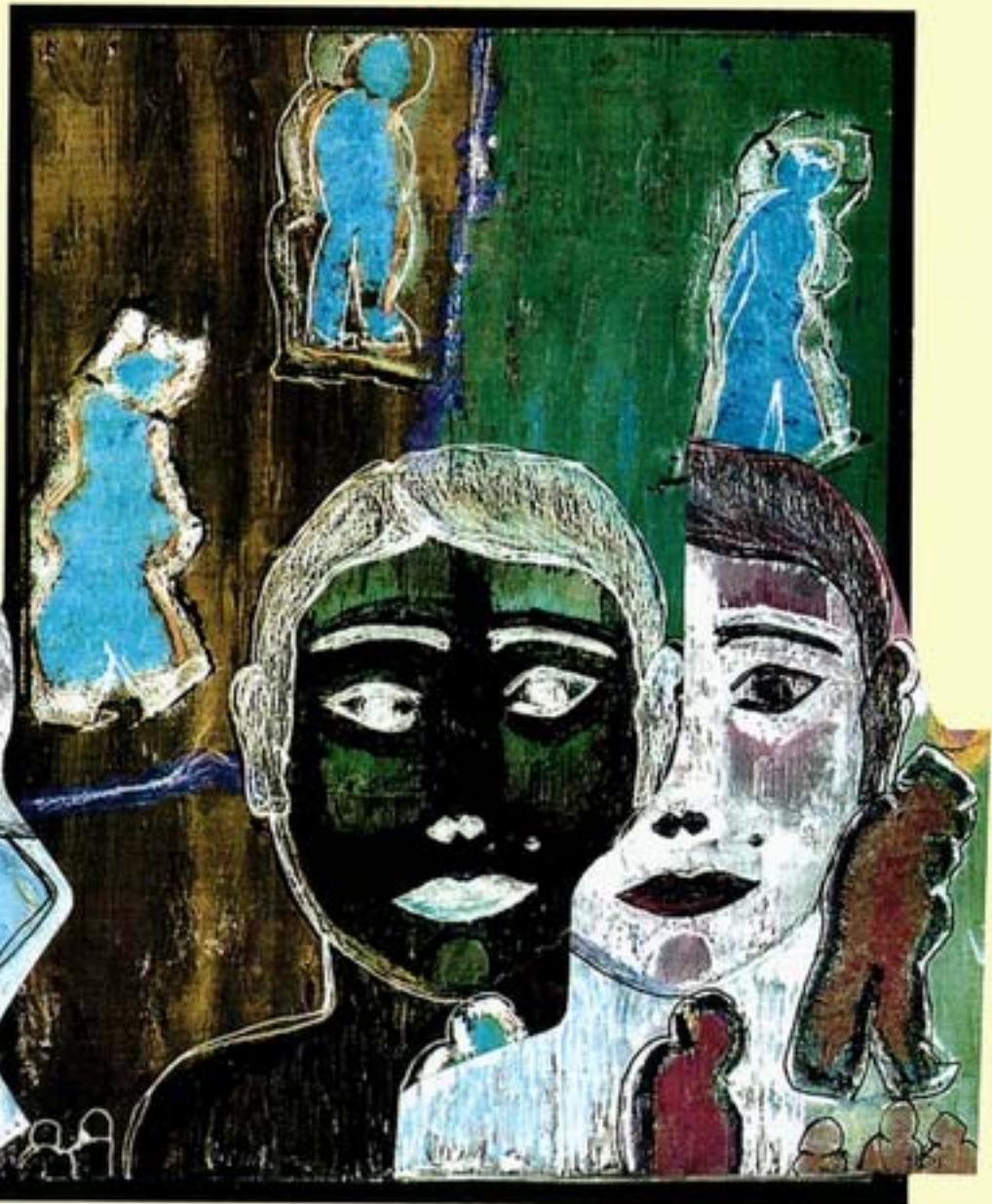


# هتل تهران



مهدی استعدادی شاد

هتل تهران

(رُمان)

مهردی استعدادی شاد

حقوق باز نشر الکترونیکی این کتاب توسط پدیدآورنده آن  
به صورت اختصاصی در اختیار باشگاه ادبیات قرار داده شده است.



هتل تهران

---

نویسنده: مهدی استعدادی شاد  
طرح و اجرای جلد: رنگ روغن ۲۲ در ۲۸ از نویسنده  
چاپ اول: آلمان ۱۳۸۱ (۲۰۰۲)

ناشر: نشر البرز (بزرگترین مرکز پخش کتاب)

Alborz Verlag

Add: Gutleut Str. 320 (Im Hof), 60327 Ffm

Tel : 0049 69 24248001 - 24279360

Fax: 0049 69 24248002

E-mail: [pakhsheiran@yahoo.com](mailto:pakhsheiran@yahoo.com)

[www.Pakhsheiran.de](http://www.Pakhsheiran.de)

فصل اول :

در آینه

به خودم می‌گویم: "اگر این تنبیلی مادرزادی نبود، یک چیزی می‌شدم."  
اما امان از دست این فعلِ شدن، که چندین و چند معنا دارد. اگر روزی  
بخواهید شدنِ خود را توضیح دهید، اولش منظورتان را باید بگوئید. چون  
فعلِ شدن، هم به مفهوم رسیدن و نایل گشتن به هدف است و هم مترادف  
شتافتن به سرای باقی. آنهم با گذر از اتوبان برزخ و رسیدن به خروجی  
بهشت و جهنم.

وانگهی این سرای باقی، همان قضا و قدر حیوان ناطق و دنیای آخرت  
مومنان است. دنیایی که برای آدمهای بی‌ایمان چیزی جز نیستی و نابودی  
نیست. آدمهای بی‌ایمان وقتی غصه‌ی مردنِ خود را می‌خورند، این راز  
دیرینه و معماً همگانی را بدجوری تعریف می‌کنند. چون اغلب عبارت  
سرکشیدن ریق رحمت را برزبان می‌آورند یا به آن ضرب المثلِ عامیانه‌ی  
گوزدادن و قبض‌گرفتن متولّ می‌شوند. ضرب المثلی که تکرارش به  
هر حال چیزی جز بی‌ادبی و بددهنی کردن نیست.

منتها مرگ آنقدر برای خودش اهمیت و اُبیت دارد که آدم، بی‌اعتنا، از  
کنار بددهنی اشخاص بی‌ایمان و کلّبی مسلک بگذرد. آن را به خوشبینی  
و نیتِ پاکِ مومنان بیخشد. مومنانی که مرگ را آستانه‌ای برای رسیدن به

روز موعود و نزدیکی به درگاه احادیث می‌دانند.

از این گذشته، گاهی جواب آدمهای بی‌ایمان را در همین دنیا می‌دهند. آدمهایی که شتافتن به سرای باقی را به یک گوز دادن و قبض گرفتن خشک و خالی تنزل داده‌اند. انگار خدا، قاضی القضاط اهل تردیدی نیست که کار محکوم را به دیوان عالی کشور بکشاند. حکم و حسابرسی بعضی‌ها را به دادگاه آخرت محول نمی‌کند. همینجا سهمشان را کفر دستشان می‌گذارد و رushman می‌کند. پس از آنکه کلی حادثه و بلایات روزمره بر سرشان آوار کرد. اینجا طرف حساب خدا که بشرخاکی باشد، بی‌هیچ خوشامد شنیدنی دک می‌شود. آدم بیچاره، تازه یک اردنگی هم در سراشیبی قبر می‌خورد. لگدی که معلوم نیست کار کدامیک از ملائک مقرب است.

البته اغلب مردم نه تنها از همنوع دفاع نمی‌کنند بلکه بخاطر ترسشان از مرگ، این تسویه حساب و دریافت سهم را زیر قبای قضا و قدر لپوشانی می‌کنند. اسمش را هم می‌گذارند امتحان آخرت یا قرعه‌ی عاقبت. آخر و عاقبتی که چیزی جز نیستی و نابودی افراد لیچارگو نیست. سرنوشتی که به اصطلاح همان فعل شدن آدمهای بی‌ایمان را معنا می‌کند. کسانی که ارزش والای دنیا را نزول داده‌اند.

پس بنابراین منظورم از یک چیزی شدن، نمی‌تواند آن نیستی دلهره آور و نابودی هراس انگیز مرگ باشد. اینجا اصلاً نمی‌خواهم به آن فکر کنم. اینجانب، چیزی شدن را در زندگانی و با مطرح گشتن می‌جویم. کسی که بعدش مورد توجه و ستایش همنوعان قرار می‌گیرد. چه بسا که الگو و سرمشق دیگران شود. این جاه و مقامی است که آدمی با اسم و رسم یا با کسبِ مال و منال به دست می‌آورد. حتا اگر سرانجام تمام تلاش‌های

تصاحبِ مال و منال و اکتسابِ اسم و رسم، مرگ و میر محظوظ باشد.

به واقع که یگانه حقیقت عالم، در همین امرِ مردنِ ما نهفته است. این حقیقت، بتازگی ندای درون من شده است. با اینکه اصلاً نمی‌خواهم بهش فکر کنم، ولی مدام صدایش را می‌شنوم. درست مثل آهنگ آرامی که آدم در سوپر مارکتها می‌شنود.

اما حقیقتِ یاد شده به کنار، این آداب و رسومِ مردن نیز برای خودش داستانی است. چون آداب و رسومِ ما برخی را تازه پس از هلاک گشتن یکهو چیزی ساخته و مطرح کرده است. مثلِ حسین که گفته‌اند نوهی محمد بود و در کربلا کشته شد.

روایتی قدیمی می‌گوید که وی سر بزنگاه جنگ، دچار کمبود پرسنل شد. چون غالب لشگریانش قبل از شروع نبرد از زیر پرچم گردیدند. بی‌آنکه حتا یک برگه‌ی انصراف از خدمت را پُرکرده باشند. او هم تنها مانده، با یاران کم تعداد خود، قرعه‌ای جز باخت در قمار جنگ نیافت. قماربازی که بعد افسانه ساز شد.

اما امروزه دیگر هم از آن قمارهای بی‌حاصل و هم از این افسانه‌های شهید پروری باید گذشت. افسانه‌هایی که برای رشد نسل جوان از سم هم بدتر است تا چه رسد به منی که سالها است بخاطر کمبود پیروزی و چیزی نشدن حسرت می‌خورم. در این رابطه آنقدر حسرت خورده‌ام که انگار مجسمه هجرانی شده‌ام.

هر ندایی در گوشم به زمزمه‌ی عسرت و درماندگی تبدیل می‌شود. حتا سرودملی را به صورت مسخ شده‌ای می‌شنوم. انگار آن سرود پُر طمطراء از نا و نوا افتاده است. موبایل فقط به گوشم می‌رسد که گویی شعرش را اخوان ثالث سروده است:

"میهنم آینه‌ای سرخ است\با شکافی چند، بشکسته\که نخواهد التیامی داشت\ز آنکه قابی گردشان را با بسی قلابها بسته..." همیشه پس از کلنچار با مشکل شناوی به حس بینایی ام می‌رسم. اینجا آه از نهادم بر می‌آید. به خودم می‌گویم: "هیهات از تنبی مادرزادی که برای من، سد و مانع چیزی شدن بوده است.

از دستِ تنبی خود، خیلی جور و ستم کشیده‌ام. یکی از ضایعاتِ آن جور و ستم همین چیزی نشدن است. چون اگر مادرزادی تنبی نبودم، دستِ کم یک کارِ ثابت انجام می‌دادم. نوع کارِ ثابت را نمی‌دانم. اما اگر به خودم می‌رسیدم و چیزی می‌شدم، حاصلِ این عملِ خیر می‌توانست دستیابی به شخصیت باشد.

چندی است که در آینه به خودم می‌گویم اگر این تنبی نبود، شخصیتی برای خود شده بودم. آدم اما وقتی به شخصیت و فردیت می‌رسد که به هویت خود پی برده باشد. هویتِ من، اما چیزی جز این تنبی مادرزادی نیست. خیلی سعی کرده‌ام که انقلابها بکنم یا که کارهای جور و واجوری را به انجام برسانم. از جمله آن کارِ غیرعادی که می‌خواستم معارض منشور جهانی حقوقِ بشر شوم. چرا که منشور نویسان نیز گشاد داده و اهمال کاری کرده‌اند. درست عین خالق من، که مرا تنبی آفریده است.

ایشان آن همه حقوقِ مختلف را در نظر گرفته‌اند. از حقِ بیان تا حقِ سفر و چه و چه‌ها. ولی برای بشرِ خاکی در آن نصف‌النهار خاص منطقه‌ ما حقِ تنبی قائل نشده‌اند. به همین خاطر است که تنبی اینقدر باعثِ شرمساری و سرافکندگی می‌شود. همینطوری داریم توان این حرفها را پس می‌دهیم. با اینحال صدایم به اعتراض بلند نشده و منشورِ حقوقِ بشر بی‌شاکی درست و حسابی مانده است.

اینجا اعتراف می‌کنم که دلیل انصراف از اعتراض و صورت ندادن به کار، همان تنبی مادرزاد بوده است. انگار تنبی ام آمده معتبرض شوم. تنبی مادرزادی مرا، البته، نباید به همگان تعمیم داد. از منظر انصاف، کارِ درستی نیست. تنبی مادرزادی من حتا با تنبی برادرانم فرق دارد تا چه رسد به دیگران. چون وقتی یکی از آنان گرسنه‌اش می‌شد، مثل طلبکارهای بی‌انصاف سر برادرم فریاد می‌زد:

"یک چیزی بده بخوریم!"

مادرم همیشه می‌پرسید: "چی؟"  
او هم از فرط تنبی تکرار می‌کرد:  
"یک چیزی!"

این موقعها، گاهی می‌شد که پدر بی‌اعتنای به امور تربیتی ما و اغلب خاموش از کوره در برود و به حرف بیاید که: "بچه، یک چیزی می‌تواند کوفت کاری باشد."

اوی که بعد، مثل بزرگترهای ریش‌سفید، ابیاتی پشت بند حرف خود می‌آورد. چنانچه گاهی با لحن سرزنش‌آمیز می‌گفت: تنور شکم دم به دم تافتن \ مصیبت بود روز نایافتن.

یا اینکه با تاکید بر نصیحت خود می‌خواند، شکم از طعام خالی دار \ تا در آن نور معرفت بینی.

منتها برادرم هیچ توجیهی به این حرفها نداشت. کار و پیشه‌ی تنبی و تنپروری خود را ادامه می‌داد. آنجا فقط من بودم که بخاطر ماجراجوییهای جوانی دچار وسوسه‌ی آزمایش شدم. از همین رو چندین بار دست به امتحان زدم. غذا نخوردم تا شاید به حرف پدرم برسم. ولی جز قار و قور شکم خالی چیزی ندیدم. خبری از نور و روشنایی و معرفت و این چیزها نبود.

برای همین ناخواسته به برادرم حق می‌دادم که بر طبق عادت غلط خود عمل کند. منتها بخاطر تنبی، او را تائید نمی‌کردم تا آسوده خاطر رفتار معمول خود را پی‌گیرد.

تازه از این برادر گذشته، فرقِ تنبی برادر دیگرم این بود که موقعِ گرسنگی اصلاً چیزی نمی‌گفت. یک گوشاهای می‌افتداد تا رنگ صورتش بپرد. همیشه از این رنگ و رورفتگی بود که مادرم می‌فهمید که این بچه‌اش نیز گرسنه است. سریع در آشپزخانه دست به کار می‌شد و غذایی می‌پخت. بعد هم بی آنکه هرگز معتبرض چیزی باشد، خوراکی جلوی بچه‌هایش می‌گذاشت. خوراکی برای تداومِ حیاتِ تنبیلان.

طفلکی مادرم که، مثلِ برج مراقبتِ فرودگاه، شبانه روز مواطن بود. البته بچه‌هایش را نباید بخاطر خصوصیاتشان با هوایپیما یا چیزی از قبیل وسایل سریع نقلیه قیاس کرد. آنها فوقش ماشینهای گنده و سنگین و در دستِ تعمیری بودند که این جا و آنجا پنچر می‌افتدند.

وانگری برای این موجودات تنبی می‌شد اصلاحی ماشین، تمثیلهای دیگری از دنیای خزندگان و چرندگان به کار برد. منتها برای رعایتِ ادب و جلوگیری از دعواهای خانوادگی اگر که صرفنظر کنیم، بهتر است. به راستی که در این روزگار هیچ چیز طاقت فرساتر از جنگ و جدل میان خواهران و برادران نیست. چه خوب است که بخاطر تمثیلات نارسا یا تجملاتِ کاذب به دام مناقشه نیفتیم. جنگ و جدل را بگذاریم برای موقعی که پای پول فراوان و تقسیمِ ارث و میراث والدین در میان است.

دیگران به کنار، همین فرقِ ما برادران نشان می‌دهد که تنبی مادرزاد نزدِ همه یکسان نیست. اینجا تازه از تمامِ برادرانم سخن به میان نیامده است تا چه رسد به خواهران که اصلاً صحبتش را نخواهم کرد.

دلیل سکوت را همه می‌دانند. بین ما رسم نیست که کسی در ملاء عام از خواهران خود چیزی بگوید تا چه رسد به حرف بی‌عرضگی‌شان. بگذریم که با بالا رفتن درجه‌ی بی‌عرضگی، میزان تزویر و ریای زنانه نیز افزایش می‌یابد. زیاده‌روی که توان گران قیمت‌ش را همسران بخت برگشته پرداخته و می‌پردازند.

اینجا اما فقط جای اشاره به تنبلی برادر بزرگم خالی است. کسی که با تصنیف مورد علاقه‌اش، عمق تنبلی خود را آشکار می‌کرد. همیشه وقتی نوبت ترانه خوانی می‌شد، او این آواز را سر می‌داد که رختخواب مرا مستانه بنداز، رو پیچ پیچ در میخونه بنداز...

برای همین راحت‌طلبی بود که مکتب نرفته، خود را علامه‌ی دهر می‌دانست. آنهم علامه‌ی دهری که عالم سفلا و پست از حضور درخشنده بی‌خبر و از بیانات گوهربارش بی‌اطلاع است. کسی چه می‌داند. شاید همین بی‌خبری اقوام و بی‌اطلاعی محیط اطراف بوده که ایشان را تباہ کرده است. آدمی که در جوانی خود الگوی برادران کوچکتر و سمبل تمیزی و ذوق بود. سرگرمی ای نداشت جز جمع‌آوری عطر و رایحه‌های مختلف.

انگار با پا به سن گذاشتن از پاگیزگی و آراستگی بیزار شد. می‌گویند به سر و وضع ژولیده و چركی عادت کرد. بی‌تفاوتویی که معمولاً با اعتیاد می‌بارد. دلزدگی او را به پای منقل و سوزاندن زغال و جوشاندن افیون کشاند. آنهم برای تسلای روح آزرده خاطر خود که از گرمای گوارای عنایت و نیز احترام و توجه دوروبریها بی‌نصیب مانده است.

بر این منوال طبیعی است که آن عالیجناب به پیری نرسیده و از مهر خالی شده، خود را عقل کُل بداند. از این‌رو مدام به دیگران خطر سقوط در دره‌ی ناکامی را گوشزد کند و خود از عقب پشت‌بام پائین افتاد. بعد هم

شروع کند به خودپسندی و اظهار فضل. آنچنان که هر جمله‌ی خود را صاحب قدر و منزلت یک دیوان پُر از پند و اندرز بداند. در مکالمه‌ی تلفونی نبوده است که پس از سه و چهار کلمه نگوید:

- اینرا خوب به گوش بسپار که بیش از یک کتاب آموزنده است.

منتها نصیحتهای او همیشه یک نقیصه و ایراد کوچک دارند. چون هیچگاه اسم کتاب آموزنده را نگفته است تا بعدش آدم بتواند قیاس کند. شاید هم به واقع تقصیر خودش نباشد. آدم با داشتن تصدیق شش ابتدایی و بیزاری از مطالعه، نام کتابهای زیادی را نمی‌شناسد. بخصوص که تبلی مانع ادامه‌ی تحصیل عالیه یا دستکم گذراندن یکی از دو سیکل دبیرستانی شده باشد.

لیکن با گذشت ایام و به رغم دوری از کتاب و مکتب، سرنوشت او خوش رقم خورده است. زیرا برادر بزرگ ما که به توصیه‌ی پدر از شاگردی در رنگفروشی شروع به کار کرد، به پول و شروتی چشمگیر رسید. پله‌ی اول نرdban ترقی او، حجره‌ی عطاری سر بازار بود. در شانزده سالگی، پا بر نرdban گذاشت. در چهل سالگی به آخرین پله رسید. ترقی که در اوچ خود چیزی جز اداره‌ی شرکت صادرات و وارداتی عریض و طویل نبود. شرکتی مستقر در برج آسمانخراش حقیقت که به مشتری همه چیز می‌فروخت. با این قدرت سرویس دهی، کسی جرات نداشت که از سطح تحصیلات او بپرسد. بدین ترتیب در خانواده‌ی ما نیز، مثل سایر جماعت بازاری و اهل دلالی، دهان امتیازات علم و دانش تا ابد بسته شد. بخت برگشته آن دیپلمهای لیسانسه‌های مقاضی کار. کسانی که بعدها کارمند شرکتی شدند که برادر بزرگم صاحب و رئیس‌اش بود.

همین اشاره‌ی مختصر کافی است که میزان بدختی و تفاوت تبلی ما

جماعت را خاطرنشان سازد. انگاری به تعداد افراد ملت‌مان، تبلی مادرزادی داریم. اینجا شاید صدای اعتراض سایرین برخیزد. آنهم با این سوال که آیا تمام آدمی‌های متول و با نفوذ این مملکت تبلی‌اند؟ به هر حال در هر جماعتی از جانداران، تعدادی پیدا می‌شوند که غم‌خوار جمع باشند و به مرض مددکاری دچار. عناصری که با خلوص نیت می‌خواهند از حرمت همگانی دفاع کنند. چه بسا با خوش‌خیالی محض در دل، آرزوی بهبودی وضع را دارند.

منتها اینجا برابر اعتراض موجوداتِ خوش نیت و نیک کردار که گویا ندانسته از رهنمودهای زرتشت پیروی می‌کنند، با آره یا نه نبایستی پاسخ گفت. اگر کمی هوشیار باشیم و در خمن منصف، پاسخ‌مان جور دیگری می‌شود. چون چاه و مقام و ثروتِ ما به واقع در نتیجه‌ی زرنگی و تلاشِ خود افراد نبوده است. مهمترین منبع درآمدِ ما که طلای سیاه باشد، دیگران چاهش را کنده‌اند. نفت را استخراج کرده‌اند و سهمی از تاراج زمین را به ما داده‌اند. سهمی برای سیر کردن شکم تن پرور و قطورسازی دور کمر.

پس از این بابت نبایستی کسی پا روی واقعیت تبلی مادرزادی ما بگذارد. از دومین منبع درآمدمان هم که تخم ماهی است، اشاره نکرده بگذریم. قدرشناسان تا ابد شرمنده‌ی بیضه‌ی جانور آبزی هستند. حیوانِ زبان بسته‌ای که مجبور است در آن آبهای آلوده‌ی شمال شنا کند. سومین منبع درآمدمان را ناگفته بگذاریم بهتر است. چون تولید فرش فقط مایه‌ی بی‌آبرویی است. راستی چه کسی جواب چشمها از توان افتاده‌ی نوباوگانی را می‌دهد که به اجبار عمر خود را پای دار قالی تباہ کرده‌اند؟

اما گذشته از این ضایعات انسانی و مسائل اقلیمی، من بدیخت فقط مشکلم

تبلي مادرزادی نیست. اشكالی که عصاره‌ی آنرا در زمرة‌ی محصولات بادکرده‌ی ملي می‌توانیم صادر کنیم. البته اگر مشتری خامی برای این رقم جنس بُنجول پیدا شود.

باری. شاید بشود روزی مشکل تبلي ملي را در حضور ناظران سازمان ملل با تمرینات روان درمانی و بحث و گفتگو بر سر مال اندوزی و دولت داری حل کرد. با اینحال تمام گرفتاری من رفع نمی‌شود. آن ایراد ملي و میهنی فقط یک بخش قضیه است.

اشکال دیگر من، وجود بی‌حوصلگی مفرط است. این بی‌حوصلگی تحمیلی است. چون معلوم آن حس عبیشی است که برابر سوال "چه کنم؟" یا "چه باید کرد؟"، فوری سر بلند می‌کند و می‌گوید: "آخرش چه فایده‌ای دارد؟" مگر آن دو متر قبر، ارزشی برای کاری باقی می‌گذارد؟"

این پاسخ که انگار از اعماق تاریخ و خاطره‌ی جمعی ما ساطع می‌شود و طنین رخوت برانگیزش به گوشم می‌رسد، بخشی از آن به اصطلاح علم و جهان‌بینی وطنی است. ایدئولوژی که معرفت شناسان اسمش را عرفان گذاشته‌اند.

عرفان، نوع عجیبی از شناخت هستی است. شناختی که به پُربارکردن زندگی و ساختن سهم آدمی در این دنیا کاری ندارد. ویژگی اش این است که با تکبر و فخر خاصی از کنار مسئولیتها بی‌اعتنای بگذرد.

منتها بازار عرفا و تولید عرفانیات برای پیروان خود بی‌سود و بی‌فایده نیست. فایده‌اش را بویژه استادان جاافتاده دانشکده‌ی زبان و ادبیات می‌برند. چون سالی نیست که با گزینش شعر عرفا یا گزیده گوییهای عرفانی به حق تالیفی نرسند.

بخاطر درمان بی‌حوصلگی خود سالها است که با مسئله جهان‌بینی وطنی

درگیر بوده‌ام. درگیری که بیش از هر جایی، در آینه رخداده است. به خود و آینه نگریسته‌ام و در ذهن با آن جهانبینی موروثی کلنگار رفته‌ام. دست به یقه با نگرش خودمانی. نگرشی که توجیه‌گر بی‌تفاوتی به هستی و زندگی است. اصلاً ضعف و کاستیها را به سطح فضیلت بر می‌کشد.

دیگر عمری از من گذشته است. منی که به رغم دلخوری از عرفان، دور از تجملات بوده و زندگی با قناعتی را پیشه کرده‌ام. راستش حتاً داستان بلوغم نیز با پی بردن به وجود ضعف و اشکال شروع شد.

عمولاً آدمی در بلوغ و با بالغ شدن به احساسِ توانایی و قدرت می‌رسد. ولی سرنوشتِ من استثنایی از این قاعده بوده است.

بلغِ دختران عموماً، به جز آن لکه‌بینی معروف، همراه است با احترام بیشتر. احترام به آنانی که مادران آتی هستند. آنجاهایی که خر و یابو در دسترس است و نیز در ممالک پیشرفت‌های یا نزدِ خانواده‌های متمول، بلوغِ دختران، این اختران آسمان عصمت و بکارت، غالباً مصادف است با لذتِ سوارکاری. کلاس‌های آموزشِ اسب سواری همیشه پُر است.

شاگردانِ تی تیش مامانی با کمالِ میل به اصطبلهای حاشیه شهر سر می‌کشند. آنان بی‌آنکه لحظه‌ای از بوی تپله و گل و شُل زیر پا گله داشته باشند، با طیب خاطر حاضرند که چهارپایانِ ریز و درشت را نظافت و نوازش کنند.

غلبِ دوشیزگان، ناگاهانه و فقط بصورتِ غریزی، ابتدا از قاج زین و گردنِ حیوان خوششان می‌آید. وقتی در سواری، حسی را میان پاهای خود کشف می‌کنند که از شکم به سینه می‌رسد و باعثِ لرزشِ تنفس می‌گردد. آنان در این اوقات هنوز نمی‌دانند که تعلیم سوارکاری چه مزیتهای دیگری دارد. مزیت تعلیمات را وقتی در می‌یابند که با تشکیل خانواده از گرده‌ی

جنس مخالف سواری بگیرند.

پدرانی وجود دارند که از فرط حسادت به دامادان آتنی، ترجیح می‌دهند دخترشان اولین تجربه‌های حسی بلوغ را با اسب سواری کسب کنند. به هر حال کل ضایعات این عملکرد برای آنان مطلوب‌تر است تا اینکه فرزند نازنینشان مورد لمس و نوازش یک غول بیابانی بی شاخ و دم قرار گیرد. غول بیابانی که در واقع نشانه و تخلص هنری برای یک نکره‌ی همنوع و هم‌جنس پدران است.

منتها پا روی حقیقت نباید گذاشت که در اوقات بلوغ دختران به پدران ظلم می‌شود. پدرانی که هم چوب جنس خشن بودن را می‌خورند و هم از آن جنبه‌های لطیف زنانه بی‌خبر می‌مانند. این جنبه‌های لطیف را فقط مادران مدبیر نظاره می‌کنند. زنانی که برای برآمدگی پستانها و به امید غنچه گشتن سینه‌ی جگرگوش‌هایشان، ناموس پوش و لباس زیر تدارک می‌بینند.

معمولًا مراسم خرید سینه بند یا کrstت برای دختران، که حتا تلفظ اسم فرنگی‌اش نیز برای آدمهای نجیب خالی از شرمگینی نیست، ماجرای هیجان داری است که دور از چشم مردان انجام می‌گیرد.

ماجرای تجربه‌ی بلوغ پسران هم که گفتن ندارد. بلوغ اینان وقتی صورت می‌گیرد که متوجه بر جستگی عضو و آلت خویش شوند.

البته این امر خیلی زودتر از ظهور خیره‌کننده‌ی کrk و پشم بر صورت اتفاق نمی‌افتد. ظهوری که به سرشماری هر روزه‌ی تارهای مو در آینه می‌رسد. در کنار این سرشماری، معمولًا توجه جوانان به عضو مخفی خود با تحریکات خواب و خیال همراه است. تحریکاتی که مردان نارس را به تجسم جنس مخالف می‌کشد. آنهم تجسم زن تسليم و حاضر به عریانی.

پسران آنگاه در حالتی مرکب از تکریم و جاذبه، مشغول خویش می‌شوند.  
در همین سرگرمی با خود، سراغِ عضوِ برجسته‌ی خویش می‌روند. پس از  
تماس اولیه که با تشدیدِ تپش قلب همراه است، آنقدر آن را ورز می‌دهند تا  
ابرازِ وجودی سرخوشانه، گیریم برای لحظه‌ای کوتاه، حاصل گردد.

بیچاره جوانانِ جاهم و دچارِ حسِ گناه که بی‌اطلاعی از علم و ادب بر  
جبین‌شان حک شده است. اینان بعدها به پند و اندرز عبیند فاضل پی  
می‌برند که سروده:

"وقت آن شد که عزم کار کنیم \ رسم العاد آشکار کنیم \ اخانه در کوچه‌ی  
مغان گیریم \ روی در قبله‌ی تtar کنیم \ روزگار، ار به کام ما نبود \ کیر  
در کون روزگار کنیم \ بهر کون تا به چند غصه خوریم \ بهر کوس چند  
انتظار کشیم \ کوس و کون چون بدست می‌ناید \ جلق بر هر دو اختیار  
کنیم \ بنشین ای عزیز تا بتوان \ به از این در جهان چه کنیم \ جلق  
می‌زن که جلق خوش باشد \ جلق در زیر دلق خوش باشد."

جوانان اما اگر زیادی مفتون این ابیات شوند و بخواهند آن را مدام سرمشق  
قرار دهند، به سراشیبی مهیبی می‌افتدند. سراشیبی که از آدم، نقال بیکاره  
یا شاعر آواره می‌سازد. اولی مدام از انواع دستمایه‌های ٹفی، روغنی یا  
صابونی می‌گوید که گویا بر احیلیل کشیده می‌شود. دومی هم که سرانجام  
در رثای مشتوزدن می‌سراید تا تصور شرمگاه نرم و مرتوب را با هزار  
نماد و استعاره بپوشاند. سر آخر هم شعرش اینگونه پایان یابد:

تجسم الاهه

الاهه‌ای خلاصه در شیار

و شیار، همچون دانه‌ی درشت قهقهه

جسم می‌شود ...

و مرواریدهای صیدشده از حضره‌ی دست جاری...

آه، ای عمر کوتاه شعف!

اما اگر انسان شانس بیاورد و نقال یا شاعر نشود، رهنمون عبید کمترین آسیب و حدمه‌اش، ضعفِ بینایی و تشدیدِ خیال بافی است. از پیامدهای دیگرکه مسئله‌ی ریزشِ مو و پیری زودرس است، بگذریم. جایش این جا نیست و می‌تواند موضوع یک کنگره پزشکی باشد.

آن لُفْزخوانی بزرگترها مبنی بر کف کردن شاش جوانان را نیز ناگفته بگذاریم که برای ادب و تربیت اجتماعی مضر است. برهمن منوال، فصل حجیم ارتباط‌جویی جوانانِ غیور شهر و روستا را با چهارپایانی نظیر ماجه‌خر و یابو درز بگیریم. سازمانهای حمایت از حیوانات با بهره‌گیری از امکانات یونسکو برای شکایت کردن همه جا گوش خوابانده‌اند.

حال از آنجایی که داستانِ بلوغِ من به مسیر دیگری غیر از جاده‌ی مرسوم شادی و کامیابی رفت، به موقع با شعر عبید زاکانی محشور نگشته‌ام. نقال و شاعری در کار نبوده است. کسانی که یا فکر و ذکرشان دفع اصطحکاک میان دست و احلیل است یا جز ستایش الاهه و شیارش کاری نمی‌کنند. در من اما اگر روزگاری حرفی لبریز شده باشد، چیز دلخوشکنکی نبوده است. مثل این یادداشت روی برگه‌ی تقویم:

”برخلاف زندگینامه‌ی پدرم که خط و ربطی داشت، من فقط سه نقطه‌ام. آنهم سه نقطه‌ی تعلیق.

پدرم متولد شد. در جوانی، کاسبی راه انداخت و تشکیل خانواده داد. بعد خانه خرید و به حج رفت. در این حین به تولید وزاد و ولد سرگرم بود. هنگامی که تعداد همسران و اولادش از مرز دوچیز گذشت، از کار افتاد. بعد خانه‌نشین شد و سرانجام، مومن مُرد.

اما من فقط سه نقطه هستم و با همین نقطه‌ها مشغول بوده‌ام. در جوانی ایمان موروثی ام گُم شد. تاکنون نتوانستم پیدایش کنم. به نقطه‌ها که رسیدم از اولی روی ذومی پریدم. چندی است به دومی آویزانم. گاهی تلاش می‌کنم که روی سومی بپرم. نمی‌شود. هنوز جسارت و اتفاق کامل نیست. می‌دانم بعد نقطه سومی چیزی نیست. چیزی جز پوچی و عبث. توهمندی ندارم. گاهی به سرم می‌زند به نقطه اولی باز گردم. آنهم با پشتک و وارویی ناگهانی. با این خیال خام که از این ستون به آن ستون فرجی است.

پس با بلوغم دریچه‌ای به روی خودیابی گشوده نگشته است. به آستانه‌ی سرگرمی نرسیده‌ام. سرگرمی و دلمشغولی که آدم را نسبت به وضعیت کنونی و عاقبت بی‌خیال می‌کند.

همیشه با سرزنش به خود گفته‌ام، اگر این ضعفها را نمی‌داشتی به حتم یک چیزی می‌شدی.

به حقیقت مرگ سوگند که از جوانی تا به امروز، عمرم تلف این گرهای روحی و روانی شده تا چاره‌ای برای تبلی مادرزادی و بی‌حوصلگی تحمیلی ام بیابم.

می‌دانید، بدیختی این جاست که این دو خصیصه‌ی لعنتی، لازم و ملزم یکدیگرند. مارهایی که جوانی آدم را می‌خورند و رشد می‌کنند. اینها همواره باعث در جا زدن و نیافتن راه چاره بوده‌اند.

مشکل من، آنی است که در زبانِ مردمِ کوچه و بازار، قوز بالای قوز لقب گرفته است. یعنی همان علت و معلول به زبانِ علمی که آدم را بیش از پیش در چاهِ ندانم کاری و ذلت می‌اندازد. حتا وقتی بدون هیچ حیرت و بُهتی در آینه به خود می‌نگرد.

با نهیب به خود می‌گویم که دستِ کم اگر از شرِ این بی‌حوصلگی خلاصی

داشتم، به حتم یک چیزی می‌شدم.

البته این چیز شدن را حالا که حرفِ علم و دانش به میان آمده، نبایستی به معنای علامه و کاتب شدن گرفت. یعنی کسی که با پشتکارِ فراوان بنشیند و اقوال و احادیثِ دوستان همنسل را جمع آوری کند. آن هم حرفِ دوستانِ دور و نزدیکی را که از انواع تجربه‌های جلقِ زنی خود حکایتها کرده‌اند. بویژه که هدف گردآوری آن حکایتها، شکلگیری یک فرهنگنامه‌ی خوددارضایی باشد. فرهنگنامه‌ای که انواع و اقسامِ راه و روش‌های سرگرمی با خود را طبقه‌بندی نماید تا خواننده بتواند در فصولِ مختلف با تاریخ تحولاتِ خلقیات و رفتارِ پنهانی آدمها آشنا شود.

اما نه! قصد و منظورم هرگز اینچنین نبوده است. به واقع طبعِ من برای چنین کارهایی ساخته نشده است.

البته به جز آن تبلی مادرزادی که وجودِ هرگونه تصمیم و پشتکاری را منتفی می‌سازد، بنده در ذاتِ خود، بقولِ عمه‌ام، آدمی مبادی آداب و با حیایی هستم. به واقع او بهتر از هرکسی می‌تواند در این مورد شهادت بدهد. چون خودش از قدیم سرخ شدن مرا به چشم دیده است. وقتی مرا در آغوش می‌گرفت و به تن خود می‌فرشد و قلبش به تپش می‌افتد.

افزون بر این ماجراها و موانع، از من بر نمی‌آید که در موردِ رفتاری صحبت کنم که درباره‌اش تجربه‌ی شخصی ندارم. اصلاً نمی‌توانم چیزی را تعریف کنم که خودم آنرا زندگی نکرده‌ام. آدم هزاری هم که از این و آن چیزهایی را شنیده باشد، به طرز قابلِ باوری نمی‌تواند آنها را تعریف کند. اینها تجربه‌ی زیسته خودِ آدمی نمی‌شوند.

بگذریم که حتاً صحبت از عملِ موردنظر، در زمرة‌ی بدترین گناهها است. از اسلام گرفته تا دین عیسا و موسا و هر آنچه از اینها مشتق شده،

هر کدام به سهمِ خود این عملکرد و بازتابش را تکفیر کرده‌اند. آن را از شنیع‌ترین عملیات آدمِ خطاکار شمرده‌اند. شاید هم به یک دلیل ساده حق داشته‌اند. زیرا آدمی که با خود یا در اصل با عضو عربان کرده‌ی خویش ور می‌رود، در واقع سر به هوا می‌شود. آدم سر به هوا هم که می‌تواند در هر گودال و نچاهی بیفتند.

این افتان و خیزان شدن آدمی، نتیجه‌ی عملی است که با کلمه‌ی عربی منزجر کننده‌ای نظیر استمناء<sup>۱</sup> یا با لغتِ مدرنتری چون خود ارضایی انگشت نشان می‌گردد. این عمل، اشخاص را از راه دین گمراه می‌کند. چون شخصِ خاطی فقط به جنسِ مخالف در دسترس نمی‌تواند بسند کند. بالاخره روزی و روزگاری، ذخیره‌ی افرادِ قوم و خویش و در و همسایه و حتا هنرپیشه‌های سینمایی تمام می‌شود. آنگاه در خیالِ خود، موجود دلبایی را می‌سازد که در جهان وجودِ خارجی ندارد.

همین خیال‌ورزی که فضولی و دخالت در کارِ آفرینش می‌کند، اصلی‌ترین دلیل این کارِ شرک آمیز است و باعثِ نکوهش و لعن از سوی ادیانِ پیرو حضرت ابراهیم می‌شود.

راستش از مواضعِ باقی ادیانِ رایج در آسیا چیزی نمی‌دانم. زیرا در این مورد خاص رسانه‌های گروهی خبری نمی‌دهند. انگار یک حکومت نظامی نامری، دستور سانسور این اطلاعات را داده است. به واقع هنوز پس از چهل‌پنجاه سال نمی‌دانم پیروانِ هندوئیسم و بودا چه حکم و واکنشی در برابر خود ارضایی دارند؟ به گلی بی‌خبرم. حتا نمی‌توانم حدس بزنم که زردی چهره و چشمها ی گود افتاده کاهنان و زائران معابد بودایی از کجا می‌آید؟

فعلاً کاری به یافتنِ پاسخ نداشته باشیم. اصلاً بگذریم. داشتم از داستان

بلغ خود می‌گفتم که خوشبختانه بی تاثیر از کنار ماجراهای جلق زدن و احساسِ گناهِ مربوطه‌اش گذشته است. قضیه‌ای که هزار مرتبه جای شکر دارد.

من سدام سرگرم یا در اصل گرفتارِ تبلی مادرزادی و بی‌حوالگی تحمیلی ام بوده‌ام. امکان هرگونه فعالیت موثر و مستمری از من سلب شده است. بنابراین نمی‌بایستی مثلِ خیل دوستان نادم و تواب شوم. دوستانی که یک عمر از آزمایشات و تجربیاتِ جدیدِ خود در قلمروی ممنوعه‌ها و خطه‌ی خودارضایی حکایت کرده و بعدها دچارِ عذابِ وجدان گشته‌اند. به واقع که آن رفتار تجاوز‌گرانه با کدوی حلواهی سوراخ شده یا با خیار چنبر توخالی عذابِ وجدان هم دارد. اینکه آدم، جوانی خود را هدر دهد تا انواع روش‌های مختلف جلق‌زنی را تجربه و حکایت کند.

من حتاً نباید مثلِ مردان و زنانِ اهل ریاضت و صومعه، از لذات و خطراتِ آن کار تبری می‌جستم. آدمی که شاید با کمی خوش اقبالی، پس از مرگ لقبِ قدیس می‌گیرد. بتازگی کشف کردہ‌ام که نگاه پُر ترحم به دوستان اهل خودارضایی از همین احساس عاقبت به خیری سرچشمه می‌گیرد.

اگر در تمامِ فرهنگنامه‌های جهان بگردید یک قدیس عیسوی پیدا نمی‌کنید که حتاً شایعه‌ی خود ارضایی در شرح حالش راه یافته باشد. آن تبلی مادرزادی که جلوی هر اقدامی را می‌گرفته و این بی‌حوالگی تحمیلی که حتاً شادی و خوشباشی را خوار شمرده، از من قدیسی ناخواسته ساخته است. آدمی با بلیط اوکی شده‌ی بهشت.

قدیسی که البته اسمش را هیچ پاپ و اسقفی نمی‌داند. هیچ شجره‌نامه‌ای هم از او یاد نکرده است. اما این لقب و عنوان مقدس بودن هر چقدر هم که برازنده‌ی من باشد، مثلِ کت شلواری که خیاط برای آدم می‌دوزد، اما درد

اساسی مرا دوا نمی‌کند.

چندی است که یک ندای درونی به من می‌گوید، اگر این ضعفها را نمی‌داشتی، به واقع چیزی شده بودی.

ماجرای پیدایش ندای درونی هم با آن سابقه‌ی پرهیز و طهارت که عنوان قدیس کمترین پاداشش هست، نیازی به توجیه و شرح و تفصیل ندارد. شنیدن صدای درون که هیچ، صحبت با آسمان و بالای سر نیز جز رفتار عادی آدمی است که داستانِ بلوغی همچون من دارد. برای همین بدور از گمراهیهای خوددارضایی، مدام در آسمان پی مخاطب گشته‌ام. چه بسا که میان ستارگان کهکشانهای غریبه دنبال گوش شنواهی بوده‌ام.

باری، یکهو همین جوری صاف و ساده صحبت از ندای درونی و آن ضعفها شد که مانع چیزی شدنم بوده است. البته ندای درونی، نوع چیز را مشخص نگفته است. نمی‌گوید. خودم هم که آن را نمی‌شناسم تا معرفی اش کنم. اما قضیه‌ی این نادانی به کنار، به هر حال یک چیزی می‌شدم.

در واقع چیزی شده بودم. اگر که هر بار برای هر کاری که به سرم می‌زد، فوری نمی‌گفتم: "آخرش چی؟" مگر این عمرِ کوتاه ارزشِ این همه تلاش و کوشش را دارد؟"

اما با پیامدِ بی‌عرضگی و تعللِ خود، در هیچ جایی بهتر از حضور آینه روبرو نمی‌شوم. کافی است مرا در آن حالتِ حیرت و خیرگی ببیند، خیرگی که مثل سلوک عرفا نتیجه‌ی جاذبه و بُهْت نیست. خیرگی من حاصلِ راکد بودن و عدم تحرک است. هیهات از بی‌حوصلگی که توجیه‌گر تنبلی ام بوده و چابکتر از خودم عمل کرده است. این را در آینه بهتر از هرجایی می‌فهمم.

به مقدسات سوگند می‌خورم که جانم بر لب رسیده است. بالاخره باید یک

کاری بکنم. کارش را نمی‌دانم. ولی به هر حال باید تلاشی کنم تا همینطور به عیش بودن همه چیز خیره نمانم.

در میان این وقت گُشیهایم، مسخره ترین کار، همین میخ شدن در آینه است. امان از دست این آینه‌ی لعنتی.

به من چه مربوط که عرفا با آینه نزدِ عشق می‌باختند. کسانی که گاهی با دغلکاری، شیشه‌ی جیوه‌اندود را می‌شکستند یا از هفت‌خوانها می‌گذشتند. اصلاً نبایستی حسرتِ هیچ‌گونه آدم زرنگی را بخورم. به توفیقشان نباید حسد برم. امان از آدمهایی که به خوبی می‌توانند هر چه نه بدتر خود را جمع کند. کسانی که هر طور شده، کار و منظور خود را به سرانجام می‌رسانند.

با کنایه به خود می‌گویم این عزم و جزم، از منظر کالبد شکافی تن و روان، فقط به قوت و ضعفِ ماهیچه‌ی نشیمنگاهی مربوط می‌شود. اما نمی‌دانم چرا همه اسم پزشکی این ماهیچه را از بَر می‌دانند. از هر حسن علی جعفر بقالی که بپرسید، نام ماهیچه‌ی اسفنکتر را بلد است.

در حالی که از هزار تا آدم، یکی پیدا نمی‌شود که اسم ماهیچه‌های چشم را بشناسد. حتا فرق شبکیه و عنبيه در کاسه‌ی چشم را بداند. همه، انگاری روی شُل و سفتی ماهیچه‌ی پائینی زوم کرده‌اند.

منتها این زوم کردن چیزی نظیر آن یکنواختی تصویر کلوزآپ فیلم است. اگر که لحظات متدى روی صفحه سینما بماند. این وقت‌ها هر بیننده‌ی باذوقی از ملال بیزار می‌شود. بعد بلافصله شروع می‌کند به چیزهای سهیتر و والاتری فکر کردن. فکر والا هم چیزی نیست جز آن سفینه و مرکب نامرئی. مرکبی که آدم ذلیل شده را از لایه تحتانی هستی خود به عرش علاء و آسمان می‌برد.

به همین خاطر هم که شده فکرمی‌کنم که همه‌ی اسباب توفیق و پیروزی زندگی در آن مرکز تخلیه و ماهیچه تحتانی جمع نیست. عوامل دیگری هم نقش بازی می‌کنند. مثلاً ارتباطات خدش ناپذیر و بی‌پارازیت با آسمان، جهت خشنودی روح و روان، خشنودی که از مجرای داشتن پارتی و رابطه متعالی در می‌آید. یا مثلاً پیوند خویشاوندی با خدایان سیم و زر زمینی برای اراضی مالی. اراضی که در بطن ثروت و سود پرستی مهیا می‌شود.

باری. بتازگی این عوامل را به تبلی مادرزادی و بی‌حواله‌گی تحملی ام مربوط نمی‌کنم. توصیه‌ی روانشناس این است که همه چیز را مثبت ببینم. والا از آن  $\theta$  توی پیچ در پیچ بیرون نخواهم آمد که از زمان بلوغم به بعد گرفتارش بوده‌ام.

اگر حوصله‌ی موعظه‌ی هیچ واعظ و روحانی را نداشته باشم، کاری که برای هر آدم عاقلی قابل فهم است ولی از این روانشناس فکسنسی و مافنگی حرف شنوی دارم. توصیه‌اش را آویزه‌ی گوش کردۀ‌ام که اینقدر از تبلی و بی‌حواله‌گی حرفی به میان نیاورم. در غیر اینصورت، تمام هزینه‌ی درمان و کمک بیمه‌ی اجتماعی بر باد خواهد رفت.

روانپزشک همش می‌گوید: "شما لطفاً از لیوان نیمه پُر صحبت کنید و نه از آن نیمه‌ی خالی! عزم و جزم آدمی، بیشتر از هر چیزی به اراده بستگی دارد. اراده هم به نوعی حاصل تلقین است. بایستی به خود تلقین کنید که آدم مصممی هستید."

البته روانشناس قید مصمم بودن را محکم ادا نمی‌کند. تمام حرفهایش را با کمی تبسم و آرامش می‌زند. نمی‌خواهد بخاطر صلابت‌کلام، مشتری خود را پُر دهد. با اینکه هرگز به تابلوی مطبیش با دقت نگاه نکردۀ‌ام که بدانم طرف روانشناس است یا روانپزشک، ولی حرفهایش را خوب به یاد

می‌سپارم تا بعد به کارشان بیندم. دروغ چرا؟ با جلساتِ تجزیه و تحلیل روانی مدتی اوضاعم جور شد.

اولش دو- سه روزی آرام بودم. با خود کلنگار نمی‌رفتم. منتها بعد از جلسه هفتم- هشتم، حرفهای او هم برایم عادی شد. به همین خاطر، مدت زمان آرامشم کاهش یافت. این اوآخر زمان آرامشم داشت به حدود چند ساعت می‌رسید. چون درگیری با خودم سریع شروع می‌شد. یعنی فقط دو- سه ساعت پس از خروج از مطب، حالم خوش بود.

در حین خوشی، هیچ حس بیزاری سراغم نمی‌آمد. آنگاه، گذران زندگی را بی‌اضطراب می‌توانستم تماشا کنم. انگاری در درونم آب از آب تکان نمی‌خورد. اما با تقلیل مدت آرامش، اخیراً به این شگرد متولّ شدم که از توصیه‌های روانشناس چند تابلو درست کنم. تابلوهای خوشنویسی را با قابهای جور واجوری به در و دیوار خانه چسبانده‌ام. حتا بالای همین آینه‌ای که گاهی لوح عذاب است.

تابلوها را یکی از دوستان شفیق از سر لطف، و به قول خودش برای کمک به همنوع افسرده، با برنامه‌ی خوشنویسی کامپیوتوری تهیه کرده است.

خواندن توصیه‌ها، مدت زمان آرامش را بالا می‌برد. در خودم غرق نمی‌شوم تا احساس خلاء کنم. اینکه حس کنم چیزی جز چند حُفره‌ی توخالی نیستم که روی هم سوار شده‌اند. حُفره‌هایی در چشم و گوش و حُفره‌ای بزرگ که به جای سینه و دل نشسته است.

راستش آدم تنبل زیاد به پاهایش فکر نمی‌کند. چون از آنها زیاد کار نمی‌کشد. من هم طبق همین سنت آدمهای تنبل، پاهایم را چون حُفره نمی‌دیدم. به واقع اصلاً در فکر پاهایم نبودم تا چه رسد به انگشتان و کف‌پا. چندی است متوجه شده‌ام که آدمهای زرنگ و موفق در نیمتنه‌ی پائینی

جور دیگرند. متفاوت از من روی زمین پا می‌گذارند. درست نمی‌دانم. شاید فعل گذاشتن، معقول نباشد. زیرا آنان بر زمین فشار می‌آورند. انگاری دارند مدرک یا سندی را شهر می‌زنند.

در این رابطه چندی است که متوجهی یک نکته‌ی خاص شده‌ام. کسی که امضایش را روی اسکناس می‌گذارد، حال و هوای ویژه‌ای باید داشته باشد. زیرا او در واقع بالای سر جماعت راه می‌رود. چون امضایش کاغذپاره‌ای را ارزشمند ساخته است. او بایستی اوج آرزو و تاج سر همه‌ی آدمهای موفق و زرنگ باشد. کسی که بقیه را دنبال سایه‌ی دست خود می‌کشد. آن هم چه کشاندن پُرمشقتنی که همگان را مثل بردگان اسیر یا سگهای تشنه و له له زن قطار می‌کند.

اینجا، به خاطر همین اشاره‌ای پُر از کنایه و برای جلوگیری از هرگونه شک و شبیه، یک چیز را باید فوری بگویم. اینکه شکست خود در رقابت کسب ثروت و پول را با بلندنظری و نجیبزادگی و از این قبیل عنایین دهان پُرکن توجیه نمی‌کنم. دلیل شکست، همان تنبلی مادرزادی است و بی‌حوصلگی تحمیلی.

گاهی با متانت به خود گفته‌ام، حالا اگر چیزی نشدم، بهتر است لااقل شرط صداقت را رعایت کنی. با اینحال یک حس درونی بهام می‌گوید اگر آن موافع یاد شده پیش پای من نبود، به حتم چیزی می‌شدم.

اخیرا "روانشناسم یا نمی‌دانم همان روانپزشک، گفت که استفاده از فعل ماضی استمراری برای ترسیم حال و روزم، جای امیدواری دارد. چون امکان دارد از این بعد بتوانم راه و روش خود را تغییر دهم.

در ضمن تاکید می‌کرد که نبایستی دنبال توجیه ضعفهای خود باشم. آسمان به ریسمان نباشم. بهانه نتراشم. اینکه بی وفایی دنیا یا مرگ درکمین،

دلیل بی حوصلگی من هستند. بجهان‌های دلیل‌نمایی که باعثِ عقب ماندگی ام از کاروانِ زندگی شده‌اند.

دیگر مدام نبایستی با حسرت بگویم که اگر این می‌شد و آن نمی‌شد، به حتم چیزی از من در می‌آمد. چیزش را نمی‌دانم. البته دانستن کل قضیه مهم نیست. درست مثل عنوانِ معالجم، که آخرش نفهمیدم روانشناس است یا چیز دیگر. مهم نسخه‌ی تجویز شده است که شفا بخشد.

شفای من، یک حسِ غریزی می‌گوید، در امر تلاش کردن است. حال به هر طریق بایستی دست به کاری بزنم. کاری که نشانِ مرا داشته یا دستِ کم سایه‌ای از این هیکلِ بی خاصیت برش تابیده باشد.

این بخشی از تأثیراتِ مثبتی است که، به توصیه‌ی آن یارو، نیمه‌ی پُر لیوان را می‌بینم. برای همین کارِ خاصی به سرم زده است. این کار اگر در شکلِ ظاهریم تغییری ندهد، دستِ کم دیگران را از درونم با خبر خواهد ساخت. درونی که بر خلافِ این ظاهرِ بی‌عار و بی‌تحرک، مشغول بوده است و سرگرم جستجویی برای یافتن مخاطب تا شاید از دست این آینه لعنتی خلاص شوم. آینه‌ای که همواره تصویرِ مجازیِ نشان می‌دهد.

ایکاش روزی می‌توانستم از جنب و جوشی که در سرم برپا بوده است، جنب و جوشی که گاه مثل طوفانِ غوغای می‌کند و خواب و آرامش روح را می‌گیرد، چیزی بگویم. چیزش را نمی‌دانم. اما بهر حال یک چیزی از آن جریانِ ایده‌ها بگویم که موجِ برق بدنی سرم می‌خورد و من تسلیم را بازیگوشانه دنبالِ خود می‌کشد. در این دنباله‌روی به سواحلِ ناشناخته‌ای رسیده و در آنجا چون کشتی شکسته‌ای بر سر زمینِ نادیده و ناشنیده‌ای پا گذاشته‌ام. این نقل مکانهای هرازگاهی ذهنم مثل آن سفرهایی است که قدیمها ملاحان به جزایرِ طلایی داشته‌اند و در کتابهای تاریخی گزارشش

آمده است.

به واقع تنها جایی که تنبی ام چوب لای چرخ نمی‌شود و از مزاحمت باز می‌ماند، در دنیای خیال است. دنیایی بی‌دنگ و فنگ.

با اینحال هیچ وقت نشده که به صورتی درست و حسابی آن تنبی مادرزادی یا این بی‌حوصلگی تحمیلی از چشم انداز من دور شوند تا بازیگوشی کودکانه‌ی خیالم، یک دل سیر، امکان گردش و فضای جولان یابد. بازیگوشی‌ای که خبری از گشت و گذارهای خود به هر سرسا و سوراخی بدهد.

گفتم، سوراخ؟

فکر می‌کنم که الان بخاطر آن بی‌حوصلگی مزمن دوباره اشتباهی کردم. کلمه‌ی سوراخ، همینطوری از دهانم بیرون پریده است.

به راستی با روند افکارم نمی‌خواند. برای منظورم، بهر حال، کلمه‌ی مناسبی نیست. به واقع سوراخ، لغت قبیحی است. همواره ظهور قباحت را تداعی می‌کند.

اصلًا در ارتباط با آنچه به خاطرم می‌رسد و اکنون چون صحنه‌ی زنده پیش چشم من روشن می‌شود، کلمه‌ی درستی نیست. با آهنگ کلام نمی‌خواند. سوراخ، هم به عینیت و هم به تلفظ واژه‌ی قبیحی است. تکرارش قصه‌ی بازیگوشی و شیطنت‌های بچگی را مسئله‌دار می‌سازد. چون آن کودکی معصومانه، بی دلیل دچارِ اشکال و نیز پُر از گناه و معصیت می‌گردد.

دارد به یادم می‌آید. آنجا با شور و شوقی که معمولاً پسر بچه‌های پنج‌شش ساله دارند، دامنِ زن دایی خود را باد می‌دادم. آنوقت اصلاً نمی‌دانستم که بالای سرم و آنجایی که دستهای بلند شده‌ام قد می‌دهند، سوراخی هست. گاهی که دامن بر فراز سر و شانه‌ام پیچ و تاب بر می‌داشت، هجوم می‌بردم تا از میان ساقها و رانهای او در برrom. آنوقت ارج و قرب ساق و ران را نمی‌دانستم که با استعاره‌هایی نظری ستون هستی‌بخش یا تمثیلاتی چون برجه‌ای پخش لذت توصیف می‌شوند. بچه بودم. بی‌خبر و بی‌اطلاع. فقط دنبال شیطنت و بازی و مدام بازی.

از چند بازی که بچه‌ها در کودکی با آن سرگرم می‌شوند، یکی بازی قایم با شک است. یکی چشم‌بایش را می‌گیرد تا دیگران پنهان شوند. چشم بسته تا ده می‌شمارد و بعد دنبال یافتن هم‌بازی‌ها می‌گردد. بعد به محض رویت یکدیگر، یابنده و یافته‌شده پا به دو می‌گذارند تا زودتر از آن دیگری به سر منزل مقصود رستند.

من در همین گیر و دار یافتن و پنهان ماندن، قصدِ فرار می‌کردم از پیش دستهای او. اما او با خنده دست می‌انداخت که مرا بگیرد. در این نبرد بگیر و ببند، گاهی من برنده بودم و گاهی بازنده. اما هیچ‌گاه از کُل قضايا آگاه نبودم که این‌مه خنده‌ی دلنواز و سرخوشی از چه رو است. سوگند یاد

می‌کنم به حقیقتِ مرگ، که بی‌خبر بودم. نمی‌دانستم زیرِ شکم زن دایی و زیر آن گودالی را که نافش می‌گویند، شکافی هست. شکافی سوراخ‌دار، که برای خودش ماجراهای عجیب و غریب و داستانهای پُر تصویری دارد.

برایمان تا آن موقع قصه‌های زیادی تعریف کرده بودند. حتا افسانه‌هایی از دختر شاه پریان شنیده بودیم که بر سرمان شاخ درمی‌آورد. اما از این نوع داستان و ماجراهای یاد شده کسی چیزی نگفته بود. انگار هنوز هم به بچه‌ها چنین چیزهایی نمی‌گویند. معماهی از سرزمین ممنوعه‌ها.

بعدها بتدریج دریافتیم که پشتِ اشاره‌های این و آن به آنجا، چه راز و رمزی خواهید است. جایی از تنِ زن که برای خودش جلال و جبروتی دارد. اصلاً چون کشوری مستقل است و ورودی‌اش، ویزا لازم. لیکن کسی بطورِ علنی از آن صحبتی به میان نمی‌آورد. کشفِ این نکته برای پسرانِ نوجوان فقط با کشفِ قاره‌ی جدید در تاریخ بشریت قابلِ قیاس است.

البته بدون آن حشو و زوائدی که ماجراهی کشتیرانی کریستف کلمبو داشت. حشوش، آن نادانی سفیدپوستان اینور اقیانوس آرام بود. چون در نقشه‌ی جغرافیای ناخدایان کاشفی مثل امریکن و سپوی خبری از قاره امریکا نبود. زوائدهش هم تار و مار کردن بومیان آن دیار توسط چپاولگران اقوام اروپایی بود. تبعیکارانی که در پس کلمبو سرازیر شدند.

اینجا از این نکته بگذریم که کشفیاتِ قاره‌ای در زمانه‌ای صورت گرفته است که مردم از کروی بودنِ زمین خبر نداشتند. سرزمینهای خود را چون سطحِ مستطیلی می‌دیدند که با دریاها و آبهای سرحدات می‌رسید. نگاه نافذی می‌خواست تا از سطح به عمق قضایا رسد. آنهم رسیدنی سرشار از هیجان. بر جاده‌ای که از پیچ و گردنه‌ی سر و سینه به آن انحنای مرموز دشت و کمرکش حوالی ناف گذر می‌کند. انگار بی‌توجهی به جانِ طبیعت

از پر قنداق با آدمی بوده است. آدمهای به اصطلاح بالفشن روزگاری به کروی بودن زمین پی نمی‌بردند. نابالغه‌ها هم که نگفته عذرشان موجه است. شوربختان بیچاره‌ای که حالا حالاها به انحنای اسرارآمیز دور ناف دست نمی‌یابند.

باری، پس از آن دامن بالازدنها، بتدریج شناخت من از آن جا و مکان پُر ارج و قرب شروع شد. جایی همچون محراب و قبله گاه شوهر. آنهم شوهری میگسار و الکی خوش که مادربزرگ او را به خاطر تارک الصلاتی آق کرد. جایی که در ضمن گنجینه‌ای دلربا برای کل مردان فامیل نیز بود. باگذشت زمان از رمز و جذابیت آن محله‌ی حومه‌ی ناف زن دایی با خبر گشتم. به واقع شمار مردان حریص فامیل ما کم نبوده است. مردانی که برای زیارت آن حرم مقدس، که چون قلعه‌ای اسرار آمیز در پیچ و خم کوهستان می‌نمود، حاضر به تحمل هر سفر پُرمشقتی بودند.

البته من آن زمان عقلم به این جاها نمی‌رسید. اولش نه به دلیل طلاقِ دایی و زن دایی پی‌بردم و نه اهمیت آنجای مخصوص و مخاطراتش را فهمیدم. انگار آنجا، مکانی سر به مُهر بود. جایی که کشف و تصاحبیش در زمره‌ی دستیابی به گنجینه و جزایر طلایی قلمداد می‌شد. اصلاً دریچه‌ای به دنیای ناشناخته بود که از وجودش خبر نداشتم.

شاید به خاطر همین حماقت و نادانی بود که بدون هیچ ملاحظه‌ای می‌توانستم گوشه‌ی دامن او را با دستان کوچکم بگیرم و تاب بدهم. بدون آنکه بدامن مجاور چه طبیعتی هستم، و چه دشت و صحرایی در دسترس است. چمنزار و گلستانی که گفته‌اند ذوق و شوقش، آدم مرده را به شور و وجود می‌آورد.

آن قایم با شک و فرار من از او بارها و بارها تکرار شده بود. هنگامی که

او می‌خواست مرا به چنگ گیرد، همچون موشی تیز هوش می‌شدم. موشی در حال فرار. از پیش دستش، چابک و چالاک در می‌رفتم. وانگهی در حین فرار، بطور غریزی و ناخود آگاه، روزنه و مفری را می‌جوئیدم که گیر نیفتم.

گاهی می‌شد که هنگام موش و گربه بازی، به جای فرار و دورشدن، به جلو یورش برم. نادانسته او را غافلگیر می‌کردم و طرفش گریز می‌زدم تا یکی از رانهایش را سفت بغل کنم. یعنی به اصطلاح بزرگترها، از ترس چنگ گربه، سوراخ موشی گیر بیاورم. آنهم برای سالم ماندن. منتها بی‌تجربگی کار دستم می‌داد. چون در نادانی مطلق دنبال سوراخ موشی زیر دم گربه بودم.

این وقتها که دستان من دور ران او حلقه می‌شد، به خنده می‌افتد. از خود بیخود می‌شد. من از خنده‌ی او به خنده می‌افتدم. ریسه می‌رفتم و ذوقزده می‌شدم. گاهی به جیغ کشیدن می‌افتدیم. اصلاً "از فرط نشاط و سیکبالي به حرفش اعتنا نمی‌کردم که می‌گفت: "شیطون کوچلو، رونمو فشار نده! کبود میشه!"

حالیم نبود که لکه‌ی کبود بر روی ران زن، چه پیامدهای مصیبت باری دارد. از تمام حساب و کتابهای بزرگترها بی‌خبر بودم. بی‌خبر از آن همه حرف و حدیث، صورت و گونه‌های خود را به آن پوست گرم و نرم می‌فشدم. بی‌آنکه بدانم مجاور منزلگاه لذت شده‌ام. قرارگاهی بس هوش‌ربا. چشم اندازی که هر دلمدهای را با زندگی آشتی می‌دهد.

بچگی به این خاطر خوب است که معنای کارها و چیزها را نمی‌فهمیم. اصلاً نمی‌دانیم تنبیلی مادرزادی یعنی چه.

آدم، معمولاً برای اولین بار، به وجود چنین عارضه‌هایی از طریق طعنه و

کنایه همسر خود پی می برد. هرچقدر هم که رقم بالای سهریه را با طیب خاطر پذیرفته و در مراسم عروسی اش ریخت و پاش شده باشد. چون هیچگاه سقفِ درآمد یا میزانِ پس انداز آدم به پای توقع طرف نمی رسد. باری. از این مسائل پیچیده مالی سریع بگذریم. حوزه‌ای که کمتر مورد توجه افراد معمولی است تا چه رسد به آدمهای تنبل و بی‌حوصله. کسی که اینجا توقف و تامل کند، بازنده است. چون در بهترین حالت به گذاصفتی متهم می شود. از این گذشته کسی که دیپلم ریاضی گرفته باشد یک چیز را خوب می داند. اینکه قضایای مالی راه حلشان از هرگونه معادله سه مجهولی سخت‌تر است. ولی در نهایت حل این مسائل پیچیده چنان مهم است که همسر آدم بخاطرش، زرنگی را همچون آئینی اهورایی ستایش و تنبلی را همچون خرافاتی شیطانی لعن می کند.

به جز دم دراز تنبلی که مدام پاییچ آدم می شود، اغلب ما با گرفتاری دیگری نیز دست و پنجه نرم کرده‌ایم. گرفتاری که تازه سر و کله‌اش بعد از جوانی پیدا می شود. چون انسان در بچگی نمی داند بی‌حوصلگی تحمیلی چیست. عارضه‌ای که برایش کلی دوا و درمان باید کرد تا هر هوس ناگهانی و وسوسه‌ی اکتسابی آن به اصطلاح شریک زندگی، ارضا شود.

بعچگی از این گرفتاریها ندارد. هر وقت بخواهی بر می خیزی و بازی می کنی. کاری که بزرگترها آن را آتش سوزی می گویند. البته هرگز منطقِ حرفشان را نمی فهمی. هر چقدر هم که فکر کنی و عقلت را روی هم بربیزی، قانع نمی شوی. به واقع که چگونه می شود آتش را سوزاند؟! درثانی، تو که فقط پی بازی و سرگرمی هستی و کاری به آتش و این حرفها نداری.

اگر بعدها بی‌حوصله شوی، اما در بچگی اغلب حوصله‌ات سرمی روود. مخزن حافظه‌ات خالی است و نمی توانی با رویا و خاطرات سرگرم باشی. تا سکوت

می‌شود، کلافه می‌شوی. آن چنانکه در خاطر نداری در آن تاب دادن‌های دامن زن دایی، آیا ناف او را دیده‌ای یا نه؟! اصلا هنوز به ارج و قرب ناف و حومه‌اش پی نبرده‌ای. بی‌حواله که نیستی، هیچ. حوصله‌ات زیادی هم سرمی‌رود. به جای آنکه خود را در خیال با ملاحت مليحه زن دایی سرگرم کنی و با طین آن صدای نرم و گیرا به خواب خوشی روی، هی تکان می‌خوری. قرار نداری تا مثل بزرگترها در آن تابستان گرم تهران و سلطه‌ی بی‌رحم آفتاب در اتاق‌های حصیر افتاده دراز بکشی. انگار نمی‌شود همراه آنان به خواب قیلوله رفت.

وسوسه شده، بلند می‌شوی و از جا بیرون. به سرت زده که آرام و آهسته از کنار بزرگترها بگذری. صدا نباید درآوری. پاورچین - پاورچین از اتاق به ایوان می‌روی. آنجا هم بی‌هیچ توقفی و بدون اینکه حتا دمپایی بپوشی، یکراست سرازیر می‌شوی توی حیاط و می‌رسی کنار حوض پُر آب.

روی زمین چه پُرقدرت می‌تابد آفتاب. از سوختن پا، تازه به راز بی‌رحمی و بی‌خیالی تابش پی می‌بری. تابشی که هوای هیچ کسی را ندارد. گرچه بعدها بیشتر متوجه اصل قضیه می‌شوی. موقعی که بزرگ شدی و به آخر خط رسیدی. آنوقت خواهی فهمید که مسئله فقط سوختن پا نبوده است. اصلا "همه‌ی بامبول هستی زیر سر خورشید است که اول زمین را زائیده و بعد با تابشش آن را بزرگ کرده است. منتها بچه‌ی بالغی که بند نافش درست قطع نشده و هیچ وقت از دسترس مادر نمی‌تواند دور شود. چیزی نظیر آن پسرانی که به بچه ننه یا این مادر معروفند.

آنجا، تو کوچک هستی و مشغول خودت. کل جهان تو همان خانه است و حوض. هنوز تمام محله‌ی خود را نمی‌شناسی تا چه رسد به شهر و کشور و این حرفها.

با نشستن کنار پاشوره و خیس کردن پا، بی اختیار چشمانت را می‌بندی.  
شیشه‌های پنجره‌ی شاه نشین بیشتر از سایر اتفاقها بر ق می‌زنند. حتا از  
برگهای گیاه دیوار پیچ و از شاخه‌های درخت سرو، نور ساطع می‌شود.  
لحظه‌ای محو آب حوض می‌شوی که تابش بر آن پولکهای براق می‌سازد.  
وسوسه شده، گاهی دنبال گرفتن سکه‌های درخشنان یا به چنگ آوردن  
ماهیهای حوض که به سطح می‌آیند، دست در آب می‌کنی. این کار را  
آنقدر تکرار می‌کنی که خودت را فراموش می‌کنی. متوجه لرزش زانوها و  
لیز خوردن از روی پاشوره نمی‌شوی.

آنوقت اگر صدای افتادنت در حوض بلند نبود که زن دایی نازنین را از  
خواب بپراند و زودتر از خواهر و مادر سراسیمه کنار حوض برساند، تو  
در کار نبودی. آری، در کار نبودی تا حالا پس از سی-چهل سال از دست  
تبیلی و بی‌حوصلگی حرص و غصه بخوری. یا تا حد مرگ کلافه باشی.  
اگر آنجا چند تا قلوب آب بیشتر توی شکم و ریه‌های واماندهات رفته بود، نه  
این همه دردسر می‌کشیدی و نه کسی را در زندگی عذاب و آزار می‌دادی.  
اصلا دیگر در کار نبودی تا به فکر دفع تبیلی و رفع بی‌حوصلگی بیفتی.  
همانجا گوز را می‌دادی و قبض را می‌گرفتی. یکی هم بالاخره پیدا می‌شد  
که بگوید: " - ریق رحمت گوارای وجود. والسلام و نامه تمام.

همانجا توی حوض گود خانه غرق می‌شدی که مخزن آب مصرفی چندین  
خانواده‌ی عیالوار بود. آنzman دوران قنات داری در تهران گذشته و آب  
انباری در کار نبود. با جاری شدن آب لوله‌کشی، حوض خانه اهمیت  
بسزایی می‌یافتد.

عصر، وقتی همه از خواب بعد از ظهر بر می‌خاستند، جسد باد کردهات را  
از روی آب می‌گرفتند. تو در جای با اهمیتی از دنیا رفته بودی. یا آنگونه

که پدر هنگام تنبیه سرت فریاد زد، سقط می‌شدی. سرانجام پس از چندی که به گریه و زاری برای بچه‌ی از دست رفته می‌گذشت، نه تنها دفترِ نازکِ زندگی‌ات، بلکه پرونده‌ی یاد و یادگارت نیز بسته می‌شد.

در جوانی تازه می‌فهمی که یاد بچه‌های تلف شده فقط چند صباحی زنده است. مثلِ شمعِ نامرغوب و سریع سوخته، جایش شمعِ دیگری می‌کارند. اولی خود به خود فراموش می‌شود. تنها مادرانند که پنهانی نبود، بچه‌های خود را تا آخر عمر آه می‌کشند.

امان از زرنگی زن دایی. زنی که تو را از چنگِ مرگ و نیستی می‌گیرد. هم برقراری تو را حفظ می‌کند و هم یادِ خودش را برای همیشه در سرت نقش می‌زند.

صدای توی حوض افتادن، باید صدای خاصی باشد. صدایی که نشنفته‌ای. سرنگونی تویی که محو شکستِ تصویر دستت در آب شده‌ای، رشته‌ی خواب زن دایی را پاره می‌کند. در همان حالی که تو شروع می‌کنی فرقِ نفس کشیدن توی آب با بیرون را بفهمی و بطورِ غریزی برای نبود اکسیژن دست و پا بزنی، او خود را سریع به کنار حوض رسانده و تو را بیرون کشانده است.

تو، ترسیده و هول کرده، زیر گریه می‌زنی. او، هن. هن کنان، به مادر اشاره می‌دهد که چه خوب شد خوابش سبک بود. بعد مادر چند تا تو سری بیهت می‌زند و می‌گوید: "مرده شور روی هر چه بچه‌ی شیطان است، ببرد." زن دایی که پس از چند سال شوهرداری، هنوز در حسرت بچه داشتن مانده به مادر تسللا می‌دهد که: "حالا به خیر گذشت، به باباش دیگه نگوئید!" عجیب است که پس از سی-چهل سال او را هنوز به روشنی در یاد داری. زنی که پس از چند سالی زندگی با دایی متارکه کرد. آنهم به خاطر اجاق

کوری، طلاقش دادند. آنطور که خاله خانباجیها پشت سرش گفتند. بعدها از مادر شنیده‌ای که او زن مرد دیگری شد. از شهر و دیار خود رخت برکشیده و عازم کشور دیگری گشته است. انگار بایستی زن عرب ژروتمندی شده باشد که برای تعطیلات به شیراز یا مشهد می‌آیند. آنجا به زعمشان اگر ضعیفه‌ی خوش رنگ و بویی بیابند، سریع خطبه‌ی صیغه را خوانده و عیال و عورت را با خود به کویت و امارات می‌برند.

دیگر از زن دایی سابق هرگز چیزی نمی‌شنوی و نمی‌فهمی که چرا تهران دوست داشتنی را گذاشت و به جای دیگر رفته است.

الآن از دست این خاطره، خندهات می‌گیرد. هنوز آن دو سگ گوش دراز را که بر زمینه‌ی دامن یشمی رنگش نشسته بودند، به خاطر داری. گوشها یعنی که روی رانهایش می‌نشستند و نوکشان زیر ناف را نگاه می‌کرد. هنوز به جز آن سگهای زرد پشم‌الودی در هیبتِ نگهبانی که لابد تمثیلی برای شوهران اویند، از سر تا پای زن دایی پیش چشمانت زنده‌اند.

اویی که تحت الفظی ملی زمان صدایش می‌زدند. از موهای سیاه تاب دارش تا پوستِ سفیدِ صورتش. از چشمان نافذش تا لبانِ همیشه گلگونش. با گونه‌هایی صورتی رنگ و لباسهای گلدار رنگارنگی که عروسها می‌پوشند. همه و همه، در خاطرهات حفظ شده‌اند. ولی از داییات که سالها می‌شود نقاب در خاک کشیده، چیزی یادت نمانده است. جز آن بوی ناخوشایند عرقِ تن و آن سبیلهای زبر که بچه‌ها را موقعِ بوسیدن آزار می‌داد. در آزار دادن درست مثل آن برادر بد عنقاش بود که مدام به بچه‌ها تشر می‌زد. زهره چشم می‌گرفت. این یکی در هیبت قزاقها، عقده‌ایی تر از آن دیگری بود. چشم دیدن شادی و نشاط بچگانه را نداشت. شاید حق داشت که از پسرها متنفر باشد. این یکی هم اگر از دکتری بازی پسران فامیل با دخترش

باخبر بود، خیلی زودتر پس می‌افتد. نگفته و نشنیده، ریق رحمت را سر می‌کشید. آدمهای زنباره معمولاً از همه بیشتر ناموس‌پرست هستند. اما بدناسی داشتن چنین داییهایی و از دست دادن آنچنان زن دایی که تو را سر به پا می‌کند تا آب از شکمت بیرون ریزد، به حدِ بداعقبالی ادامه‌ی زندگی در این سالها نیست.

اینکه تن لش را هر روز باید بردوش کشی، مثل کیسه‌ای پُر از سیب زمینی و پیاز گندیده. بی آنکه شور و شوقی در کار باشد و حال و دماغی برای نفس کشیدن. بعد مدام با تنبی و بی‌حوالگی کلنگار روی.

به واقع اگر در آن بعد از ظهرِ تابستانی تهران و در همان بچگی مرده بودی، دیگر نیازی نبود که در این دهه‌های پُر از شکست و سالهای متدادی اضطراب به بحران روحی دچار شوی. به انواع خودکشی فکر کنی. در گوشه‌ای بنشینی و ندایی در تو بخواند: کنار سفره‌ی خیالی هفت سین\ به ناکامی عشق\ به آرزوهای برباد رفته\ به پرندگان بی‌بال و پر می‌نگریم.

قدیمها وجود درماندگی بود که آدمهای حساس را می‌کشست. بعد اسمشان را می‌گذاشتند مجذون. شوریده حالانی که حتماً همه‌شان عاشق لیلا نبودند. گاهی اصلاً لیلا و شیرینی در کار نبود تا ردپایشان را هزار مهتاب روشن کند. به راحتی بساط حکایت عشق جانسوز و راوی محرم جور نمی‌شد..

کافی است شرح حال آدمهای این چنانی را شنیده باشید که در آن سالهای عسرت ترک دیار می‌گفتند. گاهی به کوه و دشت می‌زدند. شاید مفری یابند. حتا با کندن کوه. بعدها خوش‌اقبال‌ترینشان سراغ کار و هنری رفته‌ند تا داستان ناکامی آرزوهای خود را به نسلهای بعدی انتقال دهند.

از موسیقی تا شعر و از نقاشی تا مجسمه سازی، همه و همه، قلمروهای

پناهجویی بوده‌اند. قلمروهایی که هنرمندان رقیق القلب و لطیف را پناه داده‌اند تا انسان‌های دلسوزخته در عطش بیان و گفتن ناکامیهای خود پر-پر نزندند. کم نیستند شاعرانی که روایت این سالهای عسرت را سروده‌اند. از این میان آنچه در حافظه‌ام است، شعری از هولدرلین، شاعر آلمانی است.

با عنوانِ نیمه‌ی زندگی:

جزیره بر دریاچه پیوسته  
با گلابی‌های زرد آویخته  
و انبوهی از رُزهای وحشی.  
شما، ای قوهای ناز  
که مست از نبوسه‌ها  
سر فرو می‌کنید در آبهای مقدس هوشیاری.

\*

وای بر من  
اگر زمستان باشد،  
کجا در بر گیرم گلها را  
و کجا تابش خورشید و سایه‌های زمین را؟  
دیوارها بر جایند  
سرد و خموش، و در باد  
می‌وزند بیرقها.

اما در جریانِ زندگی ما، انگار دوره‌ی سالهای عسرت هم به سر آمده است. شتاب و سرعتِ افسار گسیخته‌ی زندگی روزمره، عسرت را کنار زده و اضطراب را حاکم کرده است. دیگر انگار کسی که فرزند زمانه‌اش باشد، از حسرت نمی‌گوید و نمی‌سراید. امروزه، وقتِ بازگویی اضطراب و

پریشانحالی و صحبت مخدوش بودن فکر و ذهن است. در این حالت حتا دیگر جنون، کار ساز نیست که زمانی رنج و حسرت سالمندی عسرت را واپس می‌زد. آنهم با گریختن از شهر و دیار یا با زیر پا گذاشتن رسم و رسوم. در این روزگارِ برای آدم مضطرب، به خودکشی فکر کردن و انجام دادنش، راه و رسمی معمول گشته است.

خودکشی که در آن واحد بایستی دو کار را انجام دهد. یکی، ما را به یگانه تصمیم آزادانه هستی‌مان برساند. دیگری، نقطه پایانی باشد بر حس این سرسام و ازدحام بیرونی تا درون متلاطم و درهم ریخته را محو کند. خودکشی راه چاره‌ای برای پایان تحمل این سنگینی و ذجر است تا کشاکش این هیکل بدقواره و تن لش گاهی سنگینتر از کل کره‌ی خاکی، بنظر نیاید. آخرش هم معلوم نباشد که همه‌ی این عذاب برای چه؟ چه فایده‌ای دارد؟ به خاطر چه هنوز نفس می‌کشی؟ کشاکش این کیسه‌ی سیب زمینی و پیاز گندیده از چه روست؟

با اینحال پاسخ سوالت را ندانی که دلیل، تنبی مادرزادی است؟ تنبی که تو را از اجرای خودکشی باز می‌دارد. یا اینکه دلیل آن بی‌حوصلگی است که در باره‌ی لزوم خودکشی می‌گوید: "آخرش که چی؟ برای چی باید اقدام به این کار کرد؟"

در سرگردانی میان پرسش و پاسخهای این چنانی است که اغلب کلافه می‌شوم. این وقتها قادر به تصور هیچ چیزی نیستم. حالتی که اسمش را گذاشته‌ام، کف کردن. مثل غذایی که با حرارت زیاد می‌سوزد و سر می‌رود. البته می‌شد به جای این مثال از آشپزخانه، از جاهای بهتری گفت. اما به هر حال کف کردن غذا، دم دست ترین مثالی بود که به ذهنم خطور کرد. شاید هم تمام این حرفها نتیجه‌ی توصیه‌های روانشناس است. اویی که

گفته باید نیمه‌ی پُر لیوان را دید. گرچه برای خودم محرز است که ابراز این مثال، پاسخ به یک نیاز فوری است. چون در اصل واکنش غریزی بود، واکنشی که به قول ادب‌آ از دل بر می‌آید. این حس گرسنگی است که پیش آینه، مرا به خود می‌آورد. صحبت با آینه را قطع می‌کند.

باید یک لقمه غذا بخورم، قبل از اینکه کار دیگری کنم یا به چیز دیگری فکر. راستی از این گذشته، برای رفتن سر کار بایستی آماده شوم. با سرزنش به خود می‌گویم: "این مشاجره‌ی همیشگی بر سر تبلی و بی‌حوصلگی مرا از همه چیز باز خواهد داشت."

با خودم فکر می‌کنم که بدنبیست مدتی با آینه قهر کنم. قهر! قهر! آینه مرا از روال زندگی دور می‌کند. آینه، مرا گمراه می‌کند. به هپروت می‌کشاند و غفلت می‌آورد. امان از دست آینه. مردابی برای غرق شدن آدمی.

فصل دوم:

در هتل

پس از آن لحظات غفلت که در آینه به تماشا و ریش تراشی گذشت، به اتاق می‌آیم. لقمه‌ای خواهم خورد. بعد باید سریع آماده شوم. یک ژاکت دیگر خواهم پوشید. شال و کلاه می‌کنم تا عازم رفتن شوم.  
لحظه‌ای دیگر در منزل را پشت سر خواهم بست. از پله‌های چهار طبقه پائین خواهم رفت.

آنجا، بیرون خانه، سمت چپ خواهم پیچید. بی‌اعتنای به آئمه زرق و برق ویترینها و چراغانی سردرها، عرض خیابان را طی خواهم کرد. سی‌متری تا ورودی ایستگاه بیشتر نخواهد بود.

هنگام سرازیری از پله‌های مترو، یاد این جمله خواهم افتاد که خدا برای آدمهای تنبیل می‌سازد. ولی شکل چهره‌ام عوض نمی‌شود. فکهایم بی‌حرکت هستند. گونه‌هایم هنوز یخ زده‌اند. حال تبسم نیست تا چه رسید به خنده. در این یک ماه و نیمه، هر بار که برای سر کار رفتن از خانه بیرون زده‌ام، به خوش اقبالی دُرود فرستاده‌ام.

خوش اقبالی‌ام، همین مسافت کوتاه تا مترو است. والا مستعجری خانه‌ی یک خوابه، ارزش صحبت خوشبختی یا بدبوختی ندارد. آپارتمانی که تازه اجاق پخت و پزش کنار کابین تنگ دوش است.

منتها همین فضای کوچک و خشک و خالی، جای شکر دارد.  
کافی است برای مدت کوتاهی از روی ناچاری با همخانه‌های فضول و مردم  
آزار بسیار بردۀ باشید. تجربه‌ای که آدم را یاد حرف دانته می‌اندازد. حرفی  
که تازه با گوشت و پوست خود آنرا حس می‌کنیم.

او گفته که نان غربت شور است و واویلا اگر با همراهان بدطینت و ابله‌ای  
در دره‌ی غربت سقوط کنیم.

از خانه‌ی کنونی تا محل کار، راهی نیست. قطار زیرزمینی از پنج ایستگاه  
می‌گذرد. آخر خط باید پیاده شوم. آنجا از پله‌ها بالا خواهم آمد تا از شهر  
شهر زیرزمینی و سقف کوتاهش خلاص شوم.

در خیابان، با گذر از دو تقاطع معمولاً شلوغ و عبور از خط کشی عابر  
پیاده، به محل کار می‌رسم.

کارم از این کارهای موقتی است. چیزی مثل زندگی است کارم، که به لطف  
دوستان پیدا شده.

کتابی در جیب پالتو می‌گذارم و دفترچه‌ای برای یادداشت. از همینجا یقه  
را بالا خواهم کشید. سرد است. به اندازه‌ی دو بند انگشت، بین کلاه و یقه  
باز می‌گذارم. بیرون باد می‌آید. کوران برف، سیلی می‌شود و سرمای  
زمستان را توی صورت می‌زند.

امشب، سال به پایان می‌رسد. مردم در انتظار سال آتی. بچه‌ها خوشحالی  
می‌کنند. اینجا، سال در زمستان شروع می‌شود. برای همین آهنگ زندگی  
فرق دارد با جاهایی که آغاز سال در بهار است.

او قاتم تلغخ است. گلوبی گرفته، با طعم ناجوری در دهان. انگار غم و حُزن  
مرا به اسارت گرفته است. اسیری که از غریبگی و انزوا رنج می‌برد.

این خلق و خوی ناجور، پیامدِ دو سه بار خانه بدشی است. همان جاکشی

مصطلح در زبان افغانها، که چیزی جز اسباب کشی نبوده است. از این ایالت به آن ایالت رفتام. از دل شرق به منتها الیه غرب کشور. بعد از غرب به جنوب و سرانجام از جنوب به مرکز. حالا در مرکزم. بی آنکه تمرکزی یافته باشم.

قبلش فکر می کردم که در این شهر دیگر دیو پریشانی را زمین خواهم زد. از اضطراب خالی خواهم شد. منتها اولین خانه‌ی اجاره‌ای، امیدم را نقش بر آب کرد.

رهاشدن از دست کابوس آن به اصطلاح مادر و پسر همخانه که فقط چند هفته‌ای با هم بودیم، ماهها طول کشید. اضطرابم شدت یافت. چنانچه پس از آنمه تردید، سرانجام کار مرا به تجزیه و تحلیل روانی کشاند. تاکنون یکدوره‌ی روان درمانی را پشت سر گذاشته‌ام.

به توصیه‌ی روانشناس، از این نقل و مکانهای پی در پی نباید نالید. شاید تحولی مثبت در زندگی باشند. زندگی که بیشترش شکست و جدایی بوده است.

تبلي مادرزادی و بی حوصلگی کم بود، حالا بدیاریهای دیگری هم سرم آوار شده است. از یکسو، در درس همزیستی با دیگران و از سوی دیگر، احساس آزاردهنده‌ی انزوا.

تمامش به وداع مادر و دوست و جدایی از یار مربوط است. اول، مادر رفت. دور از دسترس. تلفونی خبرش را دادند. یکه خورده، شب را بیدارمایم. با چشمانی خیس و حق- حقی که بند نمی‌آمد. داشتم خفه می‌شدم. قلم و کاغذی برداشتیم. می‌خواستم اندوه خود را بیرون بریزم.

با حال و هوای یادش نوشتیم:

"زیباست ترا بیاد آوردن. حتا حالا که از خبر مرگ ناگهانیت حیرانم.  
غافلگیر و گریان با گلویی بسته‌ی بعض.  
آدمی هرگز نمی‌داند، کی وقت آخرین دیدار است.  
چه صمیمی سنت چهره‌ی تو. چون گنجشکی روپروریم، همیشه، نشسته‌ای.  
روی صندلی ذهن.

پلکنایت روی هم می‌افتد. چی را می‌خواهی نبینی؟  
بی هیچ حرف و حدیثی، دور از قیل و قال، با بلند نظری می‌بخشی  
بی‌وفایی ما و زندگی را. و سرانجام، شکیبا، می‌گذری با آب زلال  
جویبارهای پاک ایران.

از آن شب گپ زدن با یاد مادر، یکماهی نگذشت. هنوز در شوک وداعش  
بودم که دوستی تصادف کرد.

روزهای بی‌حساب سرگردانی. بین زمین و هوا گیج می‌خوردم. یک روز  
عصر ناگهان منقلب شدم. علاف و بی‌هدف توی خیابان می‌چرخیدم که  
ناگهان نگران خانه شدم. انگار به من الهام شد که اتفاق ناگواری در راه  
است. تلفن زدم. یارم خبر تصادف را داد.

ها بازانی. زمین لیز. ماشین چپه شده و شیشه‌ها شکسته بود. در پزشکی  
قانونی صورتش را نشان ندادند که آینه شوق بود. بر مزارش فقط مهلت  
زمزمه بود: زندگی حادثه‌ای است میان دو گذرگاه زمان. و بعد تکرار تکیه  
کلامش که می‌گفت، چه زندگی‌ی گه‌ای شد!

O merde! c'est la vie!  
البته خودش، جمله را به فرانسوی ادا می‌کرد:  
اگر معنایش را نمی‌دانستی، بد آهنگ نبود. چه بسا فکر می‌کردی یاد  
خاطره عزیزی را زمزمه و نجوا می‌کند.

به جز تحصیلات دانشگاهی تکمیل و سلطه بر فرانسه، چند زبان دیگر را

می‌دانست. نابغه‌ای دوست داشتنی، بانویی که به طرز بامزه‌ای تُک زبانی حرف می‌زد و همیشه با قلبش فکر می‌کرد.

ولی این سلام و عادت، روزی بی‌آنکه بداند، کار دستش داد. وقتی عاشق مردی شد که از او سال‌ها مسن‌تر بود.

عقده‌ی پدر پرستی که دختران با احساس را سایه به سایه تعقیب می‌کند، او را به دام کسی انداخت که قدر و منزلتش را نمی‌شناخت. طرف قدر هیچ زنی را نمی‌دانست. با تکبر فتووالی که وجودش را پوشانده بود، جایی برای پذیرش و حرمت گذاری جنس مخالف نداشت.

سهیل با دوست داشتن آن مرد، زندگی خود را در همان اوان باخته بود. حتا اگر عمر نوح می‌کرد.

آدمهای عاطفی فقط از عشق ضربه می‌خورند. عشق برای او، یعنی پاشنه‌ی آشیل که روئین تنی اش را زخم پذیر می‌کرد. این زخم را هیچ مرحمی التیام نمی‌بخشد. حتا دلسوزی مادری که سهیل را اسیر آن مرد نمی‌خواست.

به جز علاقه‌ی وافر به این دخت لبریز از مهر، اعضای خانواده‌اش همه اسامی آسمانی داشتند. انگار نام برادرش شهاب بود و اسم مادرش ستاره، همینطوری برای شوخي و با تقلید گویش گیلکی به اویی که از فامیله‌ای معتبر رشتی بود، می‌گفتیم: تو، سهیل ستاره‌ای!

چون ستاره‌ی سهیل نبود که فقط بندرت آفتابی شود، همیشه پیش چشم ما می‌درخشید. چه بسا به هنگام اوقات تلخ. درخشش همه جا پیدا بود. حتا در آن گورستان غمزده‌ی محله‌ی مونپارناس پاریس. وقتی چون لشگری شکست خورده و تحکیر شده، تابوت‌ش را مشایعت کردیم. در اواخر پائیز آن سال و همه‌ی پائیزهای بعدی عزادارش شدیم.

در آن محیط پُر از ماتم و تشنج، سرانجام بدیماری تکمیل شد. اوضاع قمر

در عقرب شد. وقت جدایی از یار رسید. چند سالی را به تفاهم گذرانده بودیم. به واقع این تنها خوش اقبالی درست و حسابی ام تاکنون بوده است. البته اگر آن تلاش زن دایی را فراموش کنیم که من بازیگوش و سر به هوا را از غرق شدن نجات داد. نجاتی که در آن شرایط اضطراب و پُر از تشنج جلوه‌ای عیت داشت.

باری. سرانجام زندگی مشترکمان پایان یافت. مانند بچه‌ها که برای بازیهای خود اسم می‌تراشند، نام باهم زندگی‌کردنمان را گذاشته بودیم: زناشویی اختیاری. همزیستی مان بد جوری تمام شد. مثل پایان فیلمی که تازه به جاهای خویش رسیده است.

آه از نهادم برآورد. چون باهم بودن ما، همزیستی پیش پاافتاده‌ای نبود. کلیشه‌ی زندگی والدین خود را تکرار نمی‌کردیم. قول و قرارمان از نوع دیگری بود. زندگی مشترکی که به دور از مراسم مرسوم دخالت روحانی برای خواندن خطبه‌ی عقد و حضور در محضر برای امضاء قبale‌ی ازدواج شکل گرفت. برایمان عهد و پیمان خود بیشتر عزیز بود تا اجازه‌ی رسمی یا شرعی.

در جوانیمان می‌خواستیم جور دیگری باشیم. در هر صورت، خلاف آمد قدمای.

از سنت پُر ملال بیزار بودیم. می‌خواستیم زندگی را فقط به خوشی بگذرانیم. اما باهم بودن و تفریمان در اوایل زمستان به بن بست رسید. انگار تقویم سال هم بدجنSSI و بدبیاری ما را تکمیل می‌کرد.

رابطه‌مان با کش و قوسی دراز بر سر بچه به دنیا آوردن، به تشنج کشید. رابطه‌ای که سرانجام با مراسم کورتاژ در بحران غرق شد.

قعر دره‌ی آن بحران، مشاهده و حس دردی بود که یارم از دستگاه مکنده‌ی

نطفه کشید. زیر دلش بليعده می‌شد. خجلت زده‌ی درد او، در آن بعد از ظهر ماتم زده‌ی برلن از مطب دکتر زنان بیرون آمدیم.

عزادار از دست دادن جنین، در شیشه‌ی اتوبوس خشکش می‌زد. اتوبوسی که به سوی خانه می‌رفت. خانه‌ای که دیگر خانه نبود. آنجا بین ما فاصله افتاد. در طول راه حس می‌کردم شاخه‌های بی‌برگ درختان به ما دهن کجی می‌کنند. در حالیکه لبهاي ما از کار افتاده بود. حرفي بین ما گل نمی‌انداخت.

بالاخره از هم جدا شدیم. لبریز از غمِ جدایی. بی‌خبر از سختیهای آتی. و امان از اعتیاد به عادتهای مشترک. روای خواب و بیداری هر روزی مان فرق کرد. از هم دور شدیم با غروری که معمولاً زیرِ بالِ شکست خوردگان را می‌گیرد.

او از خانه، که دیگر خانه‌ای نبود، اسباب کشی کرد و رفت. من نا آشنا با خماری ناشی از نبود عشق، با بلاهت تمام، در خانه‌ای ماندم که دیگر خانه و کاشانه نبود.

گاهی سقف روی سینه‌ام می‌افتداد و گاه حس می‌کردم زیر پتو مرده‌ام. ماتمکدهای پُر از حضور اوی غایب.

مدتی ماندم. مثل ماندن نباتات. در تاریکی می‌پوسیدم و افسردگی مرا نشخوار می‌کرد. معلوم نبود کدام‌مان داریم کرم می‌شویم. من یا افسردگی؟ داشتیم هم‌دیگر را می‌خوردیم. در خانه‌ای که دیگر خانه و سر پناه نبود. زندانی سرد و نمور که زندانبان و زندانی‌اش یکی بود.

انگار آن وسط راز بقا علیه افسردگی قیام کرد. والا من که دیگر اراده‌ای نداشتیم. باید می‌گریختم. از خودم و از آن خانه و خاطرات.

پس، آینه را شکستم. رخت و تشک را پاره کردم. شیشه‌ی عطر و اودکلن را

دور انداختم. بخشی از اسباب، سهم سلطه‌ای زباله شد و باقی را جمع کردم. اسبابی که دیگر اسبابی خنثا نبود. هر تکه‌اش مرا یاد قبل می‌انداخت.

خداحافظی کرده و نکرده با آشنایان، راه افتادم. برادرم کمک بود که به شهر دیگری برسم. شهری در حاشیه کشور، که در آن همبازی دوران جوانی و دوست پاشکسته‌ای منتظر بود.

ده ساعتی راه بود. ده تاجمله حرف نزدیم. در آنموقع فقط نمی‌خواستم از دست خاطرات در بروم. پر-پر می‌زدم که از دست خودم خلاص شوم. خودی که شکست خورده بود.

سکوت، توان غم بود. حرفی برای زدن نداشت. انگار قرار بود خاموشی راه چاره‌ای بگشاید. برادرم، تفاهم داشت.

به مقصد که رسیدیم، صاحبخانه با تظاهر به لودگی، مهربانی کرد. از خستگی، یک شبانه روز خوابیدم.

هنوز نمی‌دانستم عادتهای قبلی در این جای دنج و پرت چه جانکاه خواهند بود. حتا عادت به آن خانه‌ی خالی از یار، که دیگر محل زندگی نبود. خانه‌ای که گرم نمی‌شد و سرما از هرجایی سرک می‌کشید.

از پچ-پچ و حرفهای دیگران به راحتی نمی‌شود گذشت. بخصوص که حرف رندانِ مردم آزار و آدمهای بیکاره باشد. کسانی که منتظر چنین اتفاقاتی نشسته‌اند. چنانچه سعی کردند سازِ دیگری برای جدایی ما کوک کنند. بی‌خودی می‌خواستند دلیلِ دیگری برای اتمامِ زندگی مشترک ما بتراشند. دلیلی که تا سرحدِ خیانتِ همسرم پیش می‌رفت.

به هر صورت جدا شده بودیم. هیچ دلیل و بهانه‌ای دیگر در امر جدایی مان نقش نداشت. جز همان که گفتم، یعنی خواستن بچه یا نخواستنش.

بخاطر دعواهای پدرم که تمام دوران نوجوانی مرا ضایع کرد، نمی‌خواستم هرگز بابا شوم. بابایی که برای نوزادی دیگر عقده‌ی پدر می‌سازد.

ترس از بچه داشتن را تا به حال به چند تایی بیش نگفته‌ام. اعترافی که شاید برای اغلب شان بصورت لوس بازی ساده‌ای بوده است. گرچه چیزی به من نگفتند. بخصوص در دورانی که ترحم برانگیز بودم. اما حس ناتوانی ناشی از آن تردید مرا ذله کرده است. برایم سرنوشت ساز شد. زندگیم را وارونه کرد. دفتر عمر را تکه و پاره کرده، ورق زد.

باری جدایی از یار چون زخمی سرباز بوده است. زخمی بر تمامِ تنم. اینجا فعلاً با همین کارِ موقتی بایستی خوش باشم. الان تمامِ شادی من اینست که مثل سالهای پیش نباید در خانه بمانم. آنهم با ذلت و درماندگی یک تنها بیزار.

بعد از جدایی، عیدها و جشنِ آغاز سال را همواره در خانه بوده‌ام. با کارِ امشب خوشبختانه آن ضرب المثلِ تا سه نشی بازی نشه، جور درنمی‌آید.

در جشن‌های این سالها، کرکره‌ی پنجره‌ها را پائین می‌کشیدم. نمی‌خواستم هیچ چیزی را بشنوم. نه صدای ترقه و آتش بازی و نه خنده و شادی مردم. در این اوقات همان بهتر که آدم به خوابی عمیق رود. با قرص یا مشروب، فرقی نمی‌کند. یا اینکه، بخاطر آوار استیصال، اصلاً "چشم و گوشش را بکند و دور بیندازد. حتا اگر تا آخر عمر معیوب شود.

آنجا، سرِ کار، بیدار خواهم بود. شبِ سالِ تحويل، خبری نیست. مهمان تازه واردی به هتل نخواهد آمد.

اتاقها خالی‌اند. مثل دلِ من از یار.

تلفنی به هتل نخواهد شد. چرتِ آدم پاره نمی‌شود. در حالتی بینِ خواب و بیداری و لختی کامل تن، وقت را خواهم گشت.

بیرون همه با قوم و خویش و دوستان سرگرمند. شب‌شان به خوشی می‌گذرد. توی جشنها کسی به صرافتِ تلفن زدن نخواهد افتاد. از همان تک و توک مهمنان باقی مانده در هتل نیز خبری نخواهد بود. به حتم جایی برای خود دست و پا کرده و رفته‌اند.

وقتِ سال تحويل را به خوشحالی و خنده خواهند گذراند. با جنب و جوش دستها و آغوشها.

پس آنجا، توی هتل، من خواهم بود با ساختمانی خالی از شور و شوق. انگار که به آخر جاده رسیده باشم.

بدونِ امید و انتظارِ خبری، سنگینی آن فضای تمی را یکجوری تحمل خواهم کرد.

این قرار را امروز صبح با خودم گذاشته‌ام. آنجا صحبتی گل نخواهد انداخت. فقط وزوزِ مهتابی است. مثلِ صدای جیر‌جیرکی تنها در مزرعه، آینه‌های راهرو خاموش خواهند ماند. دری باز و بسته نخواهد شد. عبور و مروری در کار نخواهد بود که آینه‌ها را بیدار کند.

در این یکماه و نیمه، این بیست و یکمین بار است. یعنی آخرین کشیک شب امسال. انگار، مثل سربازی، یک شب در میان نگهبانی داده‌ام.

وضعِ سال آتی را نمی‌دانم. اما امسال به هرحال گذشت. کارِ امشب، نوبتم نیست. ولی انگار دیگران، دم پاسپخش را دیده‌اند. او هم مرا سر کار گذاشته است. البته از دیدِ خود در حقم لطف کرده است.

آقای حبیب شاقولی، که اسمش را بچه‌های هتل به رسمِ خدمتِ اجباری پاسپخش گذاشته‌اند، ترتیب نوبتِ کارها را معلوم می‌کند. اسم افراد را در لیست شیفت‌های مختلف می‌نویسد.

از ده روز پیش بهم گفته: "شما چون همین مدتِ کوتاه اینجا هستید و پول

لازم دارید، سعی کردم برایتان مدت بیشتری کار در نظر بگیرم.  
مثل دفعه‌ی قبل حوصله نداشتم با او بحث کنم و از حق خود دفاع. از کنار  
لحن ترحم دارش هم بی‌اعتنای گذشتم. فکر کردم اینطوری بهتر و بی‌درد  
سر است: "خوبه خیال کنه با آدم هالو طرفه."

از همان اولین رودرویی با شاقولی، این فکر به سرم زده که عیبی ندارد  
خیال کند با آدم ساده لوحی طرف است. حس ناشناخته‌ای به من حکم  
می‌کرده که همین رفتار درست است. بهتر بود وادر نشود بیشتر دودوزه  
بازی کند. احتیاجی نبود از آن آقای شاقولی، خدای ناکرده میستر پاندولی  
ساخته شود. کسی که مثل دنبالجه‌ای بلا تکلیف، مدام بین زمین و آسمان  
آویزان است. تتابنده‌ای بی دست و پا که به بیرون کشیدن گلیم خود از آب  
محکوم است. آدمی که در حین تایید و انکار حرف خود نوسان دارد. نوسانی  
به آن خاطر که قضایا را سرانجام به نفع خود حل کند.

بعدها فهمیدم که او دغلکاری است که هیچ توصیفی به گرد پای تزویرش  
نمی‌رسد. چرب زبانی‌اش آنقدر زننده بود که فوری روی دل آدم بمسد.  
موجودی که می‌توانست روزگار هر آدمی را سیاه کند و باعث ننگ بشریت  
باشد.

از شاقولی البته برمی‌آید که موجود بامزه‌ای شود. البته نه اینکه بذله‌گو و  
خوش سخن باشد. نه! اما در خفا از دستش می‌شود خنده‌ید. کاری که  
معمولًا آدمها پشت سر هم می‌کنند.

مناسبترین تمثیل این پاسپخش ما، همان موش گرفتار بر گردونه‌ی آزمایشگاه  
است. زیرا هرچه بیشتر جانور، این بازیچه‌ی خدایان هستی، برای خودنمایی  
تلash کند به همان مقدار نیز درجا می‌زند. متحرکی ثابت که هرگز از  
شّ اسارت خلاص نمی‌شود. ولی در عین حال خود را چون بازی نور، رها

و آزاد بداند.

در دهه‌های ای که به قول خودش در دیار غربت رحل اقامت افکنده، بر دری نبوده که دخیل نبسته باشد. به زیارت امامزاده‌های کورکن و شفانده‌ی بسیاری رفته است. تنبانده‌ی سرگردان و هاج و واجی که در هر آدم سنگدلی حس ترحم می‌کارد. از پلکیدن کنار دسته‌جات سیاسی به منظور فراهم کردن مدارک فعالیت ضد رژیمی برای دریافت پاس پناهندگی گرفته تا عضویت در این فرقه‌ی فراموشخانه‌ای و آن جرگه‌ی مذهبی، که ازش بوی منفعت و کمک اجتماعی می‌آمده است.

استقرار و ثبات، به حال هرگز ارزان نبوده‌اند.

اینجا، نخستین هدفش گرفتن پاسپورت پناهندگی بوده است و بعدش هم که پول جمع کردن به هر طریق ممکن.

دست یافتن به سوری و نفوذ آسان نیست. در جامعه‌ای که سرلوحه‌اش رقابت در بازار کار و درآمد هر چه بیشتر است، بچه‌بازی بر نمی‌دارد. در ثانی با تبدیل ارز خارجی به ریال آسانتر می‌شده در ایران صاحب ملک و خانه شد. بدین ترتیب عقده‌ی مالکیت بر طرف می‌شده و آب از گلو راحت پائین می‌رفته است. انگار آبیاری حلق عوام الناس که مترادف عقده گشایی مردندان است، شرط عضویت در کلوب نوکیسه‌ها می‌باشد.

اما با تمام زرنگی‌هایی که شاقولی مثل سایر دراز آستینان دیگر داشته و در دل به آنها نازیده است، یک ساعتی برای رسوايش کافی است. دیدارهای مختصری کفایت می‌کند تا به اصطلاح جنم مرموز و بدجنسي‌ها ييش برملا شود. منتها توجیه‌گرانش خواهد گفت که او، آدمی بوده و امانده برابر کوهی از مشکلات، که باید فکر چاره می‌کرده است.

خلاصت اصلی‌اش این است که در اختلاط با مردم، هیچگاه حرفی را صریح

و مستقیم نزند. ولی یکجوری وانمود کند که طرفِ مقابل، نه تنها منظورش را دریابد بلکه قانع هم شود.

در این میان اصلاً معلوم نمی‌کند که خانواده‌اش کی بوده و اهلِ کجاست و محل تولدش کدام خراب شده‌ای. فقط می‌گوید بزرگ شده‌ی تهران است. البته تهران را درست تلفظ نمی‌کند. تلفظی که قدیمی‌بها آنرا حتا با املای طا می‌نوشتند. تهران بر زبان او به لفظِ نازل و لحنِ محاوره‌ای ته رون گفته می‌شود. بعد هم بی‌مقدمه اشاره می‌دهد به اسم هتل؛ که مثل او در ولایتِ خویش نیست. یعنی غریبانی هستیم در غربتِ غرب.

البته هنگام اشاره، قیافه‌ی محزونی هم به خود می‌گیرد تا در دل هر آدمی راه باز کند. اما کیست که این ترانه ننه من غریبم را بشنود و یاد آن چُسناله‌های وطنی نیفتند.

چُسناله‌های عده‌ای تحصیلکرده و شرق زده، که همزمان در رسانه‌های رسمی و غیر رسمی بازتاب داشت. زنجمورهایی که تحت منویات پُر فتوت توهمند بازگشت به خویشن، از بوق و کرنای هم آهنگ‌شده‌ی افراد دولت و اپوزیسیون درمی‌آمد.

منتها هنگام ستایش از امر یافتن خویشن یک چیز را نباید ناگفته گذاشت. اینکه در خود هر جانوری، از عنتر و بوزینه گرفته تا پسر خاله‌های شیک پوش و شهرنشین‌شان انسان، چیزی جز گه و گند و کثافت نیست.

اینجا آن کنایه دانته به اهالی برزخ مصدق پیدا می‌کند. انگاری گفته که برخی می‌خواهند با کونشان شیپور بیداری بزنند.

از چُسناله‌های یادشده که بگذریم، در نتیجه‌ی اشاره‌ی شاقولی به تابلوی ساختمان، اسمِ هتل تهران معلوم می‌گردد. عنوانی غریبه در دلِ مغرب

زمین. عنوانی با چندین و چند بازتاب.

از یکسو اسم و رسمی است که افراد بومی و املان را پس می‌زنند. فرد بومی‌ای که فرق نمی‌کند از کدام کوره دهاتِ ایالت باواریا بیاید. هانس پتری که جز شهرِ مونیخ، نام جای دیگری را نمی‌داند. یا اینکه شخص امل، یک مش ابوالقاسم وطنی باشد که از پشتِ کوههای آبرقو یا از قصباتِ عیوض و کازرون به هیچ جایی نرفته است. اصلاً گناه می‌داند که نامی از دیار اسلامی در بلادِ کفرآباد غرب آورده شود.

اما عنوانِ تهران را می‌شود با دنیادیدگی هم مشاهده و ورانداز کرد تا مزنه‌ی مصدقاش به دستمان آید.

البته این ورانداز مثل کار مردانِ چشم دریده نیست که به پیچ و تاب بانوانِ مُکش مرگِ ما می‌نگرند. مردانی که نفرین پاسداران عفت و عصمت جامعه بدرقه راهشان است. وقتی از خدا می‌خواهند که قندهای آب شده در دل مردان هیز را به مرض قند بدل کند.

البته پشتِ آن ظرف و مظروف تهران می‌شود چشمانِ سیاه و زیبایی را در عین نجابت دید. چشمانی که معمولاً هر مردِ فرنگی را نیز مجنوب خود می‌کند.

مردانِ فرنگی، اگر بر طبقِ راه و رسمِ روز به همجنس خود متمایل نباشند، شیفته و واله چشمانِ سیاه می‌شوند. چنانچه با دیدن آن نگاه و نیز بی خبر از فریب آن غمزه‌ها، تا دهانه‌ی آتشفسان می‌دوند.

اینجا بین زنان مقیم شهر شایع بود که تازگی در حین حفاری‌های باستان شناسانه، اسکلت‌های زغالی و سوخته تعدادی از اینان کشف شده است.

در این رابطه همان بهتر است که تقدیرِ ما فرزندان آواره‌ی آن دیار را ناگفته بگذاریم. والا باید از آن غصه و حسرتی که در پی وصال با صاحبِ

آن چشمان در غربت می‌خوریم، مثنویها نوشته. مکتوباتی از شرح ماجراهای ناکامی مردان و دلربایی زنان. شرحبیاتی مفصل از هوسپازیهای مردانه و لوندیهای بیرحمانه زنانه که به تالیفاتی قطور و حجم منجر گشته‌اند.

البته با آخر و عاقبتی ناخوش برای مولفان بخت برگشته. چون کتابهایشان بخارط نبود سیستم حسابی پخش و توزیع در خارج، خریدار نمی‌یابد.

همینطوری روی دست ناشران پاکباخته‌ای می‌ماند که از ترس ورشکستگی به فروش نخود و لوبيا روی می‌آورند. آنهم برای عرضه به متقارضیان گسترده‌ی حبوبیات. متقارضیانی که می‌خواهند با آش و آبگوشت فرهنگ والای خود را پاس دارند.

بواقع که فرهنگ ورزشی‌شان فقط تناول روی زمین و دور سفره نشستن نیست. تخلیه باد معدنهای متورم‌شان را نیز در بر می‌گیرد. اینان که برای خودشان کُلی دکتر و مهندس هستند، هرچه بیشتر بر طبل خالی شکم بکویند و ایجاد صدا و آلودگی هوا کنند، به همان اندازه نیز از کتاب و مطالعه بیزارند.

در این میان بیچاره ما جوانانِ جویای نام دیروزی هستیم، که بداقبالیم، بواقع از هر طرف جغرافیایی که نگاه و از هر سمت تاریخی که فکر کنید، بد آورده‌ایم. سرانجام با زندگینامه‌های خوانده نشده، ناکام هلاک می‌شویم. انسانهایی که انگار فقط در مکیدن سماق، فضایی برای عرض اندام یافته‌اند.

از حال و روز زار جنس خشن بگذریم که توبه‌نامه‌هایشان یکی پس از دیگری در راه است. الان وقت صحبت از طراوت اجناس لطیف می‌رسد و پرس و جوی راز و رمزشان. این معما دیگر حقیقتی سر به مُهر نیست که صاحبانِ آن چشمانِ سیاه و زیبا معمولاً به راحتی تن به وصلت نمی‌دهند.

آنهم نه برای آنکه خدای ناکرده این جماعت از اشرف مخلوقات، بیخودی مردم آزارند یا می‌خواهند به امر وصال ساحتی ملکوتی عطا کنند. آنان شاید در پی این هم نباشند که قیمتِ عرضه را برای مردان قدر نشناس بالا نگه دارند. نه!

زنانِ دیارِ ما با آن چشمانِ سیاه و زیبای خود، مثل ناظران کار کشته سینما، از فیلم‌های دارای پایانِ خوش بیزارند.

از آن هزار و یک فیلم عاشقانه‌ای که هر کسی دیده، تنها فیلمی به یاد مانده که آرتیسته به عشقش نمی‌رسد.

زنان همولایتِ ما به خوبی می‌دانند که عطش آرزوهای به دست نیامده بیشتر است. چون هیچگاه از خاطرِ آدمی زدوده نمی‌شود.

یکی از نتایج تحقیقات علماء در این باره، همانا کشف و عرضه‌ی سماق است که در رابطه مستقیم با نیاز مصرف چنین آدمهایی بوده است.

بنابراین عاقلانه‌ترین کار آدمهای شیفته و شیدا، یا همان جوانان عاشق پیشه‌ی سابق، از یاد بردن آن چشمانِ قشنگ و جادویی است. والا مکیدن مداوم سماق به دستگاه گوارش صدمه‌های جبران ناپذیری می‌زند.

پس زنده و جاویدباد سلطنت فراموشی!

دریچه‌ی سحرآمیز رو به زیبایی را برای همیشه باید بست. به صدمه‌ی دستگاه گوارش و شکستن قلب و درد سرهایش نمی‌ارزد.

حالا به جز آن چشمان اغواگر و فریبا در کوچه‌ها و خیابانهای شهر، با این تهران هم سر و کار نداریم که همچون پایتخت ایران بر دشتِ دلربا و کوهپایه‌های البرز، در یک قدمی قله‌ی دماوند است.

از آن دماوند هم نگوئیم که در چشمِ اندازِ هر برج و آسمان‌خراشی با آسمان مماس می‌شود. قله‌ای که در جدیدترین اندازه‌گیریها جز بلندترین بامهای

جهان محسوب شده است.

ناباوران به این بلندی، البته، می‌توانند خود به اندازه‌گیری اقدام کنند.  
هر کسی حق دارد که بالا و بلندی محبوب خود را شخصاً متر کند.  
به‌ر حال مائیم و این قله، که گاهی چون سیمرغی با کاکل سفید سر به  
فلک می‌ساید و گاه چون غولی برفی به خواب رفته است.

خوابی که در چشم ناظرانِ دلسوز سالهای اخیرش به خماری مطلق تبدیل  
شده است. آنهم خماری نسیم و باد و هوای پاک و نیز بارشی گهگاهی  
برای تشنگی جویبارها.

کم نیستند فرزندان باوفای شهر که اینجا و آنجای قاره‌های جهان، با  
آرزوی چشم انداز روشن و سرخوشی آن قله به خواب می‌روند.

وقتی قله در همسایگی شهری بلازده گرفتار است. شهری پُر از گرد و  
غبار و دود که فضای باصفای کوهپایه‌هایش را آلوده ساخته است.  
انگار بایستی به احضار روح ایرج میرزا نشست که علیه آلدگی شهر  
سروده است: "جز گه و گند و کثافت چیزی \ اندرین شهر ندیدم بنده  
\ هر کجا شهر مسلمانان است \ از گه و گند بود آکنده ..."

حالا شهری که حرمت زیست‌بومی‌اش شکسته، چیزی نظیر فرزندان گرفتار  
و می‌مانان ناخوانده‌اش است. کسانی که با دور منقل نشینی و وافور کشی و  
زغال سوزی و گاز کربن سازی، به چرکی سر و وضع دچار و به لختی و  
کرختی معتاد گشته‌اند.

اما با دور شدن از خواب و خیال هر روزی، آنچه اینجا بر ما ظاهر  
می‌شود، وقتی مسیرِ انگشتِ اشاره‌ی شاقولی را تعقیب کنیم، تابلویی است  
بر سر درِ ساختمانی در فرنگ. تابلویی که با خط لاتین و فارسی نستعلیق  
رویش نوشته‌اند، هتل تهران.

نام این مکان در فرنگستان، که به چشم همولايتیهاي ما بعد از دروازه‌های استانبول و مرز روسیه شروع می‌شود، فرانکفورت است. شهری که ترجمان نامش به فارسی چیزی جز "پاساژ یا گذرگاه فرنگی" نیست.

ژرمنها، شاید به خاطر آمد و شد فراوان اقوام فرانکی، اسمش را معتبر فرانکیها گذاشتند. با اینکه هنوز آثار حضور رومیها به صورت چند گودال و دیوار ویران در مرکز شهر حفظ و نگهداری می‌شود، ولی گناه شهرشدن این دیار به گردن رومیها نیست. این سرزمین، همین ششصد و هفتصد سال پیش شکل شهر به خود گرفته است.

با اینحال فرانکفورت، که اصلا قدرت رقابت با سابقه‌ی تاریخی کشور ما را ندارد، انگار زیاد خوشحال نیست که هتلی به نام تهران دارد.

دست کم این امر را در رفتار اولیای امور شهر می‌شود دید. اولیایی که توجهی به هتل مذکور ندارند. در حالی که مدام به هتل‌های دیگر سر می‌زنند. هتل‌هایی شیک و مجلل با دیوارهای تزئین شده و عمارت‌های چشمگیر، چیزی نظیر هتل "فرانکفورترهوف" که با آن وجنات درباری خود اصلا با هتل تهران قابل قیاس نیست.

اینجا جماعت عکاس و تبلیغاتچی بی‌چشم و رو، از هزار هتل شهر هزاران عکس گرفته‌اند تا کارت پستال بسازند. اما یکبار هم نشده که سراغ هتل تهران را بگیرند. بی توجهی مطلق!

انگار این هتل لعنتی، که نام شهر محبوب مرا همچون گردنبندی زیبا بر سینه انداخته، داخل آدم محسوب نمی‌شود. اصلا از منظر توجه و احترام، به مع پای بقیه هم نمی‌رسد. مثل زنی زشترو ولی پُر از احساس است. زنی که از بی توجهی دیگران رنج می‌برد.

اما لُفُرخوانان، بدون هیچ بررسی و تحقیق ثابت شده‌ای، این عدم رضایت

شهرداران و شهرداری از هتل یادشده را به گذشته‌های دور نسبت می‌دهند.

کسی چه می‌داند؟ شاید دلیل رنجش ارباب شهر، آن بی اعتنایی ناصرالدین شاه باشد. سلطان صاحبقرانی که در سفرنامه‌ی خود به فرنگ، ذکر خیری از این شهر و معتبر نکرده است. راستی چرا نامی از فرانکفورت در سفرنامه‌ی ناصرالدین شاه نیامده؟

شاید به واقع هم تقصیر شاه ایران زمین نبوده است. ایراد اهمال‌کاری را بایستی نزد همسر امیر و فرماندار ایالت "حسین‌ناسا" جستجو کرد. ملکه‌ای که آنچنان مقبول و مورد پسند شاهنشاه نبوده است. گرچه شاید وقار و جذبه‌ی آن بانوی فرنگی از نودونه درصد زنان حرم‌سرا بیشتر بوده است. دلیل اما در نبود غمزه و کرشمه‌ای بوده که شاه می‌فهمیده است. البته فرض را بر این باید گذاشت که کاروان سلطنتی هنگام گذر از آستانه‌ای استرآباد و سفر به فرنگ، توقفی هم در این منزل و کاروانسرای غریب‌گز داشته است.

در این صورت مرکب همایونی، طبق سنت روزهای قبل، نیاز به استراحت می‌برده و اهالی شهر هم فوج فوج به تماشای اطراف کاروان سلطنتی می‌گذاشته است. در این میان، همانطور که رسم بوده، ضیافت و میهمانی برای اعلیحضرت قدر قدرت و جنت مکان و فرمانروای مطلق النان شرقی برپا گشته است.

انگار اما در این رابطه نیز چیزی از خاطره‌ی مبارک آن قبله‌ی عالم و نماینده‌ی خدای آسمان بر روی زمین سفلا در سفرنامه ثبت نگشته است. آن چنانکه مثلا از دلربایی زن عیسوی شاه پروس و خوشامد سلطان اسلام گستر در گزارش سفر بامزه و سوکسه‌دار ایشان به بلاد برلن خوانده‌ایم.

گویا آن ملکه‌ی مهربان و گشاده رو طبق رفتارهای معمول دربارهای فرنگستانی و هنگامی که دور میز شام نشسته و بادبزن دستی را پیش رخسار مقبول تکان می‌داده، همنیطوری لبخندی به شاهنشاه پرسیا زده که در حال تیز کردن سیبیل از بناگوش در رفته بوده است.

این منظره‌ی دل انگیز و حضور آن زیباروی سر و سینه باز و بلورین اندام، آنهم با جامی لبریز در دست، چنان از ارج و قربی برخوردار بوده که فوری اعلیحضرتِ دین پرور ما را در حین جویدن غذا به وجود جماع آورده است. شور و شوقی که در جا می‌توانسته شاه را به دستور پاکسازی حرم‌سرا از وجود منحوس ملوک‌السلطنهای پا به سن گذاشته و جودان صاف شده بکشاند.

بدین ترتیب گردش خون همایونی از هضم غذا دست شسته و به سوی هرچه نه بدتر ایشان سر خر خود را کج کرده است. چنانچه با این تغییر مسیر خون و نیز با گردهمایی گلبولهای سرخ و سفید در منطقه‌ی کشالهای پا، عضو مبارک ایشان به جنبش برخاسته است. جنبشی همایونی برای لشگرکشی به دیار عجنبی. با هدف غلبه بر سرحدات کُفار و به منظور اهتزاز پرچم ظفرگون اسلام. وچه جایی بهتر از تپه‌ماهورهای فرنگی برای بادخوردن پرچم دربار سلطان شرقی.

فقط با چنین فعل و انفعالاتی بوده که غرور خدشه‌دار شده‌ی شاه که از دیدار آنمه شهر منظم و دیار تمیز فرنگ ناشی می‌شده، التیام می‌یافته است. یک چنین تمایل شاهانه‌ای را اما در مورد همسر فرمانروای ایالت "حسن- ناسا" نمی‌توان سراغ گرفت. ملکه‌ای که لیاقت نداشته ملک آبیاری شده و زمین زرع و کشت شاه بابای ما باشد.

حالا شهری که ملکه‌ی سابقاش از این وسوسه‌های ملوکانه و میل غلبه‌ی

سلطانِ شرقی بر کنار مانده و یادی از او در سفرنامه‌ی شاهانه نرفته، به هتل تهران بی‌اعتنایی می‌کند.

شاید به زعمنان جواب بی‌توجهی ارباب سابق ما را می‌دهند. درس عبرتی برای هر خارجی نمک نشناس.

بی‌دلیل نیست که شهر، مثل‌آدم سر راهی و نمی‌خواهیم بگوئیم نظیرِ زنِ هرجایی، در سر خیابانها و تقاطعِ جاده‌ها گرفتار است. در حومه‌اش اتوبانهای مدرنی در هم گره خورده‌اند.

کافی است یکبار بر بال پرنده یا با طیاره‌ای از این منطقه گذر کرده تا رگ و پی در هم گوریده این شهر تن لش را دیده باشید.

جاده‌هایی از شمال به جنوب و از غرب به شرق، که به دروازه‌های این شهر می‌رسند و در کمرکش آن در هم فرو می‌روند.

این دیار همچنین صاحبِ رودخانه‌ای است با آب کشیف و آلوده. رودی، همچو مارِ بدھیت و خزنه در لای آن جنگلهای فرتوت و کارخانه‌های فرسوده و باراندازهای رها شده، که از زیر ناف شهر می‌گذرد.

با اینحال هتل تهران به رغم آن بی‌اعتنایی‌های یاد شده، در بالای رودخانه قرار دارد و حوالی ناف و مرکز شهر است.

شهری که نقشه‌ی شالوده‌اش چون نیم تاجی است. با شبکه‌ای از کوچه‌های تودرتو و خیابانهای اغلب یکطرفه برای ماشین.

اگر که در ایستگاه مترو به نقشه‌های آویزان پشت شیشه نگاه کنید، در آن لحظاتی که علاف رسیدن قطار هستید، شهر دو ظاهر مختلف دارد.

در ظاهر لطیف، شهر مثل نیم تاج است. از آن نیم تاج‌هایی که بر سر دختران نیمه عریان مکش مرگ ما و شایسته سال می‌گذارند. در ظاهر خشن که جای پایی برای ماشین آلات و صنایع باز می‌شود، شهر به

دستگاهی با سیم پیچی زهوار در رفتہ شباهت می برد.

اما اگر ناظر بری از خصلتیهای جنسی و بدور از احساسات خشن و لطیف باشد، شهر مثل آدم غول پیکری است که با پوست کنده بر میز کالبد شکافی خوابیده. پیکری با جوارح و حشتناک که رودخانه‌ای پایین پا و کوهستانی بالای سرش است. اگر از شمال به جنوب بنگرید، روی آن نقشه‌های تاشو و جیبی از شهر، هتل کمی پایین تر از ایستگاه راه آهن مرکزی است. قدمت هتل به روایتی، بیش از سی سال نیست. در هیچ صورتی سنش به پای آن ساختمان ایستگاه راه آهن نمی‌رسد.

ساختمانی پُر جلال و با ابهت. ابہتی که نصفش به آن عقابهای غضیناک بر می‌گردد که روی اطلس‌های سر در نشسته‌اند. باقی ابہت از آن سقف بلند و گنبدوار است که آدمها مثل مور و ملخ زیرش می‌گردند. آن رونما و این سقف، میهمتین دستاورد معماری در بنای ایستگاهی هستند که، با سابقه‌ی نه چندان طولانی تاریخ مدرن آلمان، به دورش شهرنشینی پا گرفته است.

در این اطراف، سر و ته خیابانها شروع شده است. آنگاه در آمد و شد مردم و مسافران و نیز در ارتباط با نیاز و تقاضایشان، سازمان شهریوندی خدمات خود را سر و سامان داده است.

در آلمان یک زمانی، شهر بوده است و ایستگاه راه آهن‌ش. نقطه پرگاری که بر گردش زندگی جریان داشته است.

اما از آنجا که جریان زندگی به هیچ چیز وفادار نیست، اوضاع تمرکز شهری نیز از ریخت افتاده است.

چنانچه در این میانه هرچه هوایپما بیشتر از شهری پرواز کند و جماعت را در فرودگاههای خود جا به جا، به همان اندازه نیز شبکه‌ی راه آهن و

ایستگاه قطار از منزلت و مقام والای خود فرو می‌افتد. درجه اعتبارش نزول می‌کند.

درست مثل ماجرای ظهور آب لوله‌کشی و سقوط سیستم قنات در شهر تهران.

برهمنی منوال، میدان و حوالی ایستگاه مرکزی قطار در فرانکفورت نه تنها نقطه‌ی پرگار راه بندان شهر و باعث فحش و دشنام مردم، بلکه همچنین به محله‌ی ارزان و آلوده بدل گشته است.

پایین شهری بودن از سر و روی محله‌ی دور راه آهن می‌بارد. سرسام ماشینها و بوی آزار دهنده‌ی فاضلاب، هوای گذرگاه را اشغال می‌کند. آدمی، زیاد اینجا درنگ نمی‌کند. جز آن ساقی‌یان متحرک و معتمدینی که روی زمین پلاسند، کسی در طلب ماندن و اطراف نیست.

تنها نشانه‌ی جاذبه‌دار خیابانها و کوچه‌های کثیف‌ش، چرا غمبه‌ای قرمز و بنفش عشتکده‌ها و قمارخانه‌ها است که برای مشتری چشمک می‌زند. شما اگر گول این چشمکها را بخورید یا که دعوت آن پادوهای مزاحم را پیذیرید که قول لذت بی‌انتها را می‌دهند، از حیطه‌ی نگاه و حکایت حاضر دور می‌شوید.

به ما مربوط نیست که چه دسیسه‌هایی در کار است تا مردم را از راه راست و سلامت دور کند. ما دنبال کسی راه نخواهیم افتاد که به این خانه‌های نشاط سر می‌کشد.

در این حیطه همان بهتر که سکوت را برای لحظاتی رعایت کنیم. از این دامگه خطر بگذریم که با چرا غمبه‌ای چشمک زن در پی فریب مردم‌اند.

با فاصله‌ی صد متری از آن چشم انداز گمراه‌کننده، ساختمان هتل قرار دارد. ساختمانی که سابق بر این، یعنی آن بیست و سی سال پیش، جزء خانه‌های نشاط در محله‌ی تن فروشی خواتین بود. روسپی‌خانه‌ای همقد ساختمانهای دیگر که برابر عروسی‌ای هزار دامادش، لشگر مردان مثل مور و ملخ رژه رفته است.

ساختمان هتل، مثل آن کارمندانِ ترکل و ورگلِ سابقش، شاملِ مرور زمان گشته است. الان دیگر جز عمارتی فرسوده و از دور خارج شده، اسکلت دیگری بر ستونهای ترک‌خورده و دیوارهای شکاف برداشته‌اش نایستاده است. بسیار داغون‌تر از آن روسپیان بازنیسته‌اش، در انتظارِ مقدم محتموم مرگ است. آین مردن مثل هر مرگی از پیش معلوم است که برای ساختمان چیزی جز سرنوشتِ کوبیده شدن و باخاک یکسان گشتن نیست.

این بنا که از برکت نگاه دوربین عکاسی چشم بادامیهای سرزمین آفتاب تابان محروم مانده است، روزی مثل آدمهای سرپا، دراز و افقی خواهد شد. کسی از این بنا عکسی به یادگار نگرفته است. زیرا انگار یک ژاپنی نیز در آن هتل، شب را به صبح نرسانده و فردایش به تماشا نایستاده است. ژاپنیهای خسیس و اوژگل که مشخصه‌شان عکس انداختن مداوم است، فقط اسم هتل کنتینتال را بلدند. هتلی که تمام خدمه‌اش به ژاپنی سلام می‌گوید و در حال تعظیم کردنند.

هتل تهران بی عکس مانده و بدینه از نبود ژاپنیها، بالاخره خاکش را به توبه خواهند کشید. در و پنجره‌هایش را با کامیون می‌برند و در یکی از آن زباله‌دانیها اطراف خالی خواهند کرد. زمین صاف شده‌اش، برای پایه‌های بتونی بنایی جدید حضر خواهد شد.

بدین ترتیب هتل دود می‌شود. مثل بالنى از کنترل در رفته، در هوا گم

می‌شود. آنهم بی هیچ اثری. حتا محروم از سنگ قبر آدمیان. اینجا سراغی از فیلم مستند که هیچ، از شاعر رومانتیک هم خبری نخواهد بود. کسی که اگر نه در رثای حیات، ولی حداقل بخاطر مرگ و میر هتل مرثیه‌ای بسراید.

هتل که سی سالی از سنش می‌گذرد، انگار با هر دهه، افت فاحش ساختمان داشته است. چون ستاره‌های اعتبار رفاهی و استاندارد بهداشتی خود را از کف داده است. به نوعی شبیه میهمانانش گشته که در هفت آسمان آبی یک ستاره ندارند. آدمهایی از خانه رانده و اینجا درمانده. بدینکنی کارمندانش را هم فعلا ناگفته بگذاریم بهتر است.

با این حال همین که هنوز اسمش هتل است، لابد برای آقای شاقولی جای شکرش باقی است. زیرا هم دهان بدگویی و توقع فامیل زنش بسته می‌ماند و هم می‌تواند ادای مدیران را درآورد. مدیرانی که جامعه‌ی پیشرفتی امروزی بدون آنها چرخش لنگ و از حرکت باز می‌ماند.

البته او مدیر هم نیست! چون در واقع مدیر هتل، حامی است که اصلا قیافه‌اش به هتل داری و اداره‌ی امور نمی‌خورد. آدمی آرام و بی سر و زبان. کسی اگر درست توی بحرش برود، افسردگی و غصه از سر و رویش می‌بارد. آنهم چه بارشی که سیل راه می‌اندازد. حتا اگر روزی هزار بار هم از آن لبخندها و تبسمهای جذاب از لبشن بیارد، تصنیعی بودن آنها فوری خود را فریاد می‌زند. با این فریاد، یک ماشین احساس گناه به راه می‌افتد که مسئول پخش حزن و ماتم است.

اینجا آدمی با خصلت ویژه، حضور خود را آشکار نمی‌کند. انسانی که هم ضربات آرام نبض، و هم تنفس وحشتنزده‌ی گلها را بشناسد. نه! او، شخصی عادی است که در میان توده مردم گُم می‌شود. در خمن غمش ناشی از

زندگی در غربت نیست. گویی مادرزاد عبوس و عنق متولد شده است. اما شاقولی با بی‌حیایی که انگار از پر قنداق دارد، حتا در حضور آقای حامی نیز طوری رفتار می‌کند که مدیر اصلی است. ادای رؤسا را در می‌آورد. بیچاره مائیم که زیردست و مخاطب آدمی هستیم که خود را رئیسِ همه پنداشته است.

البته حامی، شاید بخاطر بی‌تفاوتوی، اعتنایی به بی‌حیایی شاقولی ندارد. همیشه از رفたりش بی‌حوالگی می‌بارد. چیزی نظیر همان ضعفهای من که به کفايت ازشان گفتم. انگار به هیچ چیز میلی ندارد یا اینکه شاید اختیار توجهاتش در دست دیگری است؟

بخاطر بی‌اعتنایی حامی، که هیچ راه چاره‌ای برایش متصور نیست، بهتر است سراغِ شاقولی را بگیریم که گاهی شیطنهایی کرده و دسته‌گلهایی به آب داده است. خبر روابط پنهانی و سر و گوش جنباندن یواشکی او، بخشی از دفتر شایعات ایرانیان شهر است.

مگر نگفته‌اند که عرش خدا خالی از هیجان و قلمرو شیطان پُر از ماجرا است؛ بنابراین شاید حکایت او بیشتر جالب توجه باشد: نقشِ آدمی تزویرگر و نیرنگ باز که خود را دوستدار مردم جا می‌زند.

به هر حال توصیه‌ی تمام روانشناسانِ حاذق است که نیمه‌ی پُر لیوان را باید دید و نه آن نیمه‌ی خالی را. دیدن جنبه‌های مثبت خودش یک فریضه است که ثوابش را بعدها پای نامه اعمالمان می‌نویسند. آدم به قاعده نمی‌بايستی به همنوع با دیده‌ی تردید بنگرد. گرچه استثنا، همیشه موجود است و نمونه‌اش شاقولی. کسی که جلوه‌ای ظاهری برای پوشاندن باطن خود دارد. حال آنکه بخشی از جلوه‌ی ظاهریش آن بامزگیهای بی‌وقفه‌اش هستند که اغلب چندش آور می‌شوند. لحظه‌ای نیست که غیبت نکند و فکر دست

انداختن این و آن نباید. لطیفه پشت لطیفه برای تمسخر این جماعت و آن لمجه تعریف می‌کند. انگار خودش را برتر از کُل آدمیان می‌بیند. در حالیکه جانور جانداری است مثل سایر جانوران دیگر. این نادانی آنوقتی صورتی زننده به خود می‌گیرد که او مثل موشی گرفتار بر گردونه‌ی آزمایشگاهی تقلا می‌کند و توامان سرود رهایی می‌خواند.

از این مراسم پُر از فراز و نشیب گذشت، معمولاً او در رو در رویی با دیگران حالتی صبور به خود می‌گیرد. اینکه بر طبق طلب و میل مخاطب می‌خواهد رفتار کند. البته در این راه نه رعایتِ ادب را می‌کند، نه اینکه بخواهد فروتنی نشان دهد. نه! و این نه را بایستی با صدای غرا و محکم ادا کرد. حتا اگر خطر کج شدن لیوان و ریختن آبش در میان باشد. چه بسا به قیمت به هم خوردن کار و کاسبی روانشناسان و بی‌ارزشی توصیه‌هایشان.

راستش شاقولی بویی از این حرفها نبرده است. خودش هیچ، "من برتر" ش نیز به اینجا نمی‌رسد که آداب و رسوم خاکساری را بیاموزد و تواضع معقول را انجام دهد. یعنی خلق و خویی که ذات و مرام رندان دانا است. او فوری دستش رو می‌شود که دلیل رفتارش چیست. با اینکه تمام هم و غمیش لاپوشانی دلیل انطباق خویش با مواضع هم صحبت است. او وانمود می‌کند که می‌خواهد در طرفِ مقابل مستحیل شود تا از هر گونه اصطحکاکِ احتمالی جلوگیری کرده باشد. اما پته‌ی شاقولی گاهی روی آب می‌ریزد. این رسوایی به وقتی است که او به جز شیفتِ کار خویش، بی‌مقدمه برای سرکشی به هتل بیاید. البته کنترل کارمندان ربطی به او ندارد. سرکشی‌اش فقط از سر کنجکاوی است و خودنمایی.

این وقتها، هر مهمانی که از جلوی پیشخوان بگذرد یا از در بیرون رود، با

چاکرم و مخلصم او بدرقه می‌شود. احترام گذاشتن به مهمان، البته جز رفتار عادی کارمندان هتل است. تمایز شخصیت شاقولی با کارمندِ معمولی، تازه پس از سلام و علیک شروع می‌شود. چون هر سرزنش و حرف لیچار مهمانان را تایید می‌کند. اینجا اسمی هم از مهمانان به میان می‌آید؟!

برای پیشگیری از هر شببه‌ای، نخست باید گفت که اینان را افرادِ متمول و برجسته تشکیل نمی‌دهند. از قرارِ گفته‌ها، الان چند سالی می‌شود که هتل اقامتگاهِ کارمندانِ دون پایه، کارگرانِ فصلی و پناهجویان گشته است. افراد حاشیه‌ی جامعه‌ی رفاه، کسانی که البته در شیفتگی مصرف و حرص اسراف از هیچ قشر و دسته‌ای کم نمی‌آورند. با اینکه بخشی از آنان، یعنی پناهجویان، هنوز در بلاتکلیفی اجازه‌ی اقامت و کار بسیار می‌برند.

پناهجویان از اقصا نقاطِ جهان سرازیر شده‌اند به این دره‌ی برزخی. دامگاهی برای مردن تدریجی، محلی که در جنگلها و کوهپایه‌های اطرافش بیلاق و تفریحگاه مردمان متمول است.

حومه‌ی فرانکفورت پُر است از مناطقِ پولدارنشین و گرانقیمت که انگار فاضلابها و زباله‌هایشان را به سمت مرکز شهر و مجرای ایستگاهِ اصلی قطار روانه می‌کنند. در این مرکز به جز تظاهرات میلیونی موشهای که انجار برای وداع با سرنشینان کشته نوح جمع شده‌اند، بوی گند و کثافتی ناگفتنی بیداد می‌کند.

امروزه در یک کلان شهر طبیعی است که جانوران پستاندار و جوندگان ریز نقش تنها هدیه و امتیاز تمرکزیابی نباشند. چنانچه اینجا محلِ تجمع بی‌سربناهان غول پیکر نیز، چون قارچهای سمی از زمین روئیده است. این بی‌سربناهان اغلب معتاد و الکلی، در زمستان یخ می‌زنند و مجانی ریق رحمت را سر می‌کشند. اگر که شب را در حفره‌های کثیف و آلوده مترو

به صبح نرسانند.

البته پناهجویان کار و ربطی با بی‌سربپناهان ندارند. خوشبختانه به لحاظ امکانات اجتماعی، بالاتر از اینان قرار می‌گیرند. چون اداره‌ی امور اجتماعی آنها در پانسیونهای ارزان قیمت و هتل‌های بی‌ستاره جا می‌دهد. اقامت در دره‌ی برزخی تا زمانی طول می‌کشد که پناهجو، رسمًا بعنوان پناهنه شناخته شود. آنگاه می‌تواند بند و بساطش را جمع کند و به مناطق عرضه‌ی شغل و کار برود. مناطقی که معمولاً بی‌غوله‌هایی برای بیزاری از زندگی هستند و برای خارجی غریبه در حکم جهنم‌اند.

هتل تهران، یکی از آن جایگاه‌های موقتی پناهجویان است. سقفی است برای پناهجو تا او بی‌مقدمه و به آسانی معتادان بی‌خانمان، گوز را ندهد و قبض را بگیرد. دود مرگ پناهجو قبل از هر چیزی توی چشم دولت آلمان می‌رود زیرا در انتظار جهانیان باز مُهر مهمان ستیزی می‌خورد. هیئت حاکمه برآمده از اتحاد غرب و شرق آلمان نمی‌خواهد اسمش بد در رود. چون کشور است و درآمد صادراتش. بدنام که شد کارش تمام است. در دنیا کسی آنهمه جنس made in Germany را نمی‌خرد.

قانون عالم است که با هر صادراتی، وارداتی سر می‌رسد. بنابراین در مقابل فروش آنهمه توب و تانک و مواد بمبهای شیمیایی، آدمهای جان به لب رسیده‌ی مختلفی به اینجا آمده‌اند. لشگر پناهجویان سیاسی، اقتصادی و فرهنگی. مثلاً از اهالی سودان و حبشه. کسانی از سرزمینهای سوخته‌ی شاخ افريقا، انسانهایی که معلوم نیست با کدام قایق زهوار در رفت‌های از تنگه‌ی جبل الطارق یا دریای آزاد گذشته و بر سر اروپای سر سبز منت گذاشتند. همچنین مردمانی از یوگسلاوی و روسهای آلمانی تبار وارد

شده‌اند. کسانی که دلیلِ کوچ و ماجراهای فرارشان را چون قصه‌های خیالی هزار و یکشنب خرد خرد حکایت می‌کنند. برخی از اینان نیز در هتل تهران اقامت گزیده‌اند. یا در واقع با مجوز اداره‌ی امور اجتماعی سرپناهی یافته و زیرش جمع شده‌اند.

البته جمع جمع هم نه! چون هر کدام از این اقلیتی‌های قومی به جای اتحاد و مقابله با بیگانه ستیزی در اینجا، منافع گروهی و تکرویهای مربوط به خود را دارد. بویژه آنانی که از سرزمهینهای بلازده‌ی بالکان آمده‌اند. با این جماعت اصلاً امکان مشارکت که هیچ، صلاح در افتادن هم نیست. دسته‌ی اخیرشان، همین یوگسلاوهای از جنگ در رفته هستند. اگر فوری جذب بازار کار نشوند و مثل لهستانیها به کار سیاه و کم درآمد تعمیرات ساختمانی نپردازنند، قربانیان آتی گروههای تبهکار می‌شوند. چه آنانی که خود داوطلبانه به خدمت مافیا درمی‌آیند و چه اینانی که بعد ناخواسته طعمه‌اش می‌گردند. سابقه‌ی جنگهای قومی، نسلهایی از آنان را تباہ ساخته است.

افراد دسته‌ی بعدی، کسانی هستند که سلطه بر زبان مادری مدعایی خود را از کف داده‌اند. مدام با زبانی الکن به تمیزی خون رگهای پدر و به پاکی پرونده‌ی جد اطمیرشان قسم می‌خورند. ایل و تباری که روزی و روزگاری از در و دهات آلمان به اجبار به اقصا نقاط شرق اروپا کوچیده است. با اینحال مدعی‌اند که پس از نسلها و سالها دوری، هنوز آن خون خالص ژرمنی در رگهایشان جریان دارد. بگذریم که رگهای متورم‌شان به جای خون بیشتر خط و نشان و دکای روسي را دارد. آن شاخ و برگ مویرگهای ترکیده بر گونه‌هایشان، رنگ پوست را کاملاً سرخ کرده است. هرچه زمان تقسیم‌بندی و اقامت این لپ گلیها در مراحل انتظار بیشتر

طول کشد، افتخارشان به آلمانی بودن تشدید و علاقه‌شان به سایر خارجیها کم می‌شود. رفته رفته، رمه و گله‌ی شعارهای افراطی نژادپرستانه می‌گردند. مبدل به احشام مطبع چوپانی ناسیونالیست. البته شبانی نه مثل مُنجیان مومنان فلک زده. آنهم مُنجی بد قولی که مریدان را در خماری می‌کارد. اینجا مُنجی یکبار ظاهر شده و کوره‌های آدم سوزی راه انداخته است. بدین ترتیب قضیه کاملاً فرق دارد با راهگشایی مُنجی موعود مومنان که در خنده داری حتا از مضحکه‌ی سوپرمن فیلمهای کارتونی جلو می‌زند. در همین مدت کوتاه در هتل، صابون این جماعت متوجه به اندازه‌ی کافی به جامه‌ام خورده است. جماعتی که با چشم تنفر به همه‌ی خارجیان می‌نگرد. با اینکه خود را جزء ابواب جمعی مسیحیت همنوع دوست می‌دانند.

از ژرمنهای آنسوی دیوار آهنین که بگذریم، سودانیها برای خودشان حکایتی هستند. انگار ماه رمضانشان تمام سال طول می‌کشد. بنابراین همیشه مسئولیت بیدار شدن به وقت سحر را بر دوش نگهبان شب می‌اندازند. در عوض اهالی اتیوپی، یا همان حبشه‌ی سابق، بی‌خيال نماز سحر و روزه‌اند. اصلاً در پی اجرای احکام اسلامی نیستند. ایشان در اینجا برای دریافت پناهندگی غالباً مسیحی دو آتشه می‌شوند. تازه بعضی‌شان برای خود فرقه دینی هم دست و پا کرده‌اند. چون آن سلطان مخلوع، یعنی ژنرال هیله‌سیلاسی را مسیحی موعود می‌خوانند. برخی از ایشان قبل از گرگ و میش چرت آدم را پاره می‌کنند. بر در ورودی، با هرچه دستشان برسد می‌کوبند. دری که بین ساعت یک تا چهار بسته می‌ماند. بیچاره کارمند شیفت شب که باید پکر از بی‌خوابی، در را باز و آن مهمانان مست پانشناس و سرنشناس را تا اتفاقشان همراهی کند. مبادا که به جایی بخورند و سر و صدایی پیا کنند. شرابخواری افراطی‌شان چیزی کمتر از

مسيحيت دوآتشه‌شان ندارد. با اينحال اذيت و آزار اينان چيزی نیست. اگر قياس کار صربها و کراوتها در ميان باشد. يا اگر با آن مردمى مقاييسه شوند که بين اين دو گروه قومى در یوگسلاوه گير افتاده‌اند.

کوچکترین جرم ايشان، يعني اهالی بوسنی هرزه‌گوين، اين است که ناگهان با کلید اتاق هتل و پرداختن صورتحساب چند هفته‌ای در می‌روند. بعد از فلنگ بستن‌شان، شکایت به جایی نمی‌رسد. سر پلیس آنقدر شلغ است که به اين شکایتها رسیدگی نمی‌کند. بویژه که شاکی، آدم سرشناس و خودمانی نباشد. بگذریم که گريختگان از جنگ بالکان، اغلب کارت‌شناسایی جعلی رو می‌کنند.

جييم شدن يكى از اينها بود که رئيس را برآشفت. او را به جانم انداخت. يعني همان آقای حامی خونسرد و بي اعتصنا را. با شنیدن خبر فرار طرف و گم شدن کلید و پرداختن پول اتاق و تلفن، يکبار چنان برافروخته شد که فکر كردم همين الان قبض روح می‌شود.

شروع كرد توپيدن به زمين و آسمان. بطوری که دهانش کف بالا آورد. من مانده بودم که از خودم دفاع کنم یا مواظيب حال آن جوان سابق باشم که داشت هلاک می‌شد. در ضمن مرا سرزنش می‌کرد که چرا مواظيب نبوده‌ام. اين جمله را يکبار پشت تلفن گفت و يکبار هم موقع تحويل گرفتن صندوق شب. چون از بي تقصيري خود مطمئن بودم، نه تنها در دل به حماقتش خنديدم بلکه چند تا فحش هم نشارش كردم. هنگام اين کار، از فرط غيظ و دلخوری، هيج تنبلي يا بي حوصلگى را احساس نکردم.

به حقیقت مرگ سوگند که کسی مرا از امكان چنین پیشامدی باخبر نکرده بود. خبری که در اصل بایست مدیریت هتل يا دست کم شاقولي به من می‌داد. کسی که مسئول دفتر و پاسپخش کارمندان بود. نمی‌توانستم از

قبل کف دست بوده باشم. بگذریم که آن زمان سوژن به خارجی مثل خود را جز پیشداوریهای رایج علیه غیرخودیها می‌دانستم. انساندوست‌تر از این حرفها بودم که شکی اینچنینی به همنوع داشته باشم. اما لحن سرزنش آمیزِ رئیس و آن توجیه بعدی شاقولی چنان منزجر کننده بود که با احساس تحقیر خود می‌توانستم تمام اصول و ارزش‌های بشری را زیر پا بگذارم. حتا انساندوستی را.

مجبور نبودم برای این نان بخور و نمیر، اینقدر حرف کلفت بشنوم و دم برنياورم. بدینختی این بود که موقع فرار طرف، مشغول تهیه‌ی صبحانه‌ی بقیه بودم. یارو که گفتند اهل بوسنی هر زه گوین است با کلید به چاک زد. آنهم موقعی که کسی خروجی هتل را زیر نظر نداشت. آینه‌های راهرو هم که زبان صدا زدن ندارند. پس به همین خاطر نمی‌توانستم فریب را گردن بی‌عرضگی خود بیاندازم. بی‌عرضگی یی که می‌توانست نتیجه‌ی تنبیلی یا بی‌حوصلگی باشد.

با وجود تمام درگیریهای یادشده با اروپای شرقیها، آنچه از ایرانیها و افغانیها دیده و کشیده‌ایم قطره‌ای است در قیاس با دریا. در این مورد کارمندان هتل متفق القولند. اتحادی علیه آدمهای عجول و بی‌چشم و رو. در همان اولین لحظات ورود، اعصاب آدم را با حرف یا کاری ضایع و خط خطی می‌کنند. کارمند هتل هم که با اعصاب خدشه‌دار شده، چیزی نیست جز یک برج زهر مار. برجی که در چاه ویل هم جا نمی‌گیرد.

هنوز تکلیف اتاق و جایشان معلوم نشده، به جد و آباد آلمانها لعنت می‌فرستند. آلمانیهای بی‌صفتی که به قولشان رسم مهمان نوازی را نمی‌دانند. چون پناهجو را بی‌خودی علاف می‌کنند. اینجا اغلب اینان حسرت دیار چون بهشت خود را می‌خورند. تو گویی که بهشت محل تن

پروری و توقع بیجا است. به راستی با خودپسندی و خالیبندی اینان، آدم به امکانات رفاهی بهشت شک می‌برد.

البته یک چیزی جای شکرش باقی است. چون هنوز لعنت پراکنی و لُغُزخوانی این دسته از خارجیان، در سالن پذیرایی هتل یا در آن اتاقهای طبقات سه گانه زیاد حاد نیست. عادتی که معمولاً پس از پذیرش تقاضای پناهندگی شان تشدید می‌شود. لطف پروردگار و نیکبختی ما است. این که این دسته از سه‌مانان هتل فعلاً در دلهره و هول ولای رفوزگی و ردشدن تقاضایشان بسر می‌برند.

هیچکدام از آنان هنوز جرات کافی را ندارند. نه زنان افغانی که با شالِ حریر محبوبانه آمد و شد می‌کنند و نه زنان غلیظ آرایش کرده‌ی ایرانی که هر روز متکبرانه و با لباس تازه‌ای از فروشگاههای حراجی در راهند. ایشان در هتل فرصت این کارها را نمی‌یابند. هنوز فرصت نیست که قُمپُز در کنند. به حتم روزی وقتی خواهد رسید که پُز خانواده‌های متمول و اسم و رسم دار خویش را بدهند. یا با شوهران متوفا و معروف و صاحب مقام خود فخر بفروشند. اکنون با آن دلهره‌های روزمره، امکان خودنمایی نیست. بعدها اگر ترس دیپورت بخوابد، شاید وقتی شود.

مردانشان، آن افغانیهای شرمگین و خجالتی که فقط موقع دفاع از وطن و ناموس کمی عصبی و پرخاشجو و دست به چاقو می‌شوند، مثل ایرانیها هستند. مردانی که یا در انتظار جواب دادگاه پناهندگی و یا در پی جعل مدرک فعالیت سیاسی‌اند. بالاترین درجه‌ی کوشش آنان در هتل و بقول خودشان موقع علافي پناهندگی، پرس و جو برای کار سیاه و در آوردن مارک است. هواداران شیفتی ارز رسمی کشور. آدمهایی که همیشه یک "سین" کم دارند تا مارکسیست شوند. همواره در آلمان هوادار مارک باقی

می‌مانند. آنهم مارکی که بخش ناقابلش را فقط سوسيال می‌پردازد. همان سوسيالی که اسم مستعارش را شرکت نفت گذاشته‌اند. باقی مارکهای دلخواه و محبوب را پناهجو و پناهندۀ بیچاره باید از طریق ابتکارات خود بدست آورد.

طعمه‌های چرب و نرم میستر شاقولی همین افرادِ یاد شده هستند. چون اینان آنقدر به زبانِ بیگانه‌ای تسلط ندارند که بتوانند با روسیای آلمانی تبار یا با کل یوگسلاوهای از جنگ در رفته حرف بزنند و اختلاط کنند. رابطه‌شان با اینان بسیار محدود است. به این منحصر می‌شود که گاهی جنسِ دزدی بخرند یا ماشینِ دستِ چندمی را بفروشند. این ارتباط محدود به خرید و فروش است. خرید و فروشی که از جلوی لابی هتل شروع می‌شود، و تا آنور رودخانه می‌کشد.

شنبه‌ها آنور رودخانه، بازاری باز می‌شود. دست دوم فروشها بساط پهن می‌کنند. چیزی نظیر بازار سید اسماعیل تهران.

از خریداران عتیقه گرفته تا سمسارها و از خنzer و پنzer فروشها گرفته تا معرکه‌گیران، گرد هم می‌آیند. در این بازار که آلمانیها به تقلید فرانسویها اسمش را بازار شپش گذاشته‌اند، جریان گفتگوی فرهنگها به واقعی ترین شکل خود صورت می‌یابد. گفتگویی با زبانهای مختلف چانه‌زنی و گرانفروشی. ایرانیان، از مسافرین و پرسنل هواپیمایی گرفته تا پناهجویان اطراف کرده، پای ثابت این ماجراها‌یند. افرادی که داد و ستد روز شنبه را در طول هفته نیز با دیگران ادامه می‌دهند.

صد البته، روشن است که کاسبی فقط بین میهمانان مردِ هتل صورت می‌گیرد. زنان ایشان نه کاری به کسی دارند و نه حتا طرف صحبت شاقولی می‌شوند.

زنان اهل یوگسلاوی از پشتِ شوهرانشان بیرون نمی‌آیند، یا اصلاً شوهری ندارند که سایه‌اش برسرشان باشد. این دسته‌ی اخیر بی‌سر و صدا سرگرم کارِ سیاه در شرکت‌های نظافت هستند تا شندرغازی پول درآورند. برای روز مبادایی که به مناطقِ ویرانه‌ی جنگِ صرب و کرووات برگردانده شوند.

از زنانِ روسی، آنانی که اهل معاشرت هستند، به کلاس و سطح شاقولی نمی‌خورند. تحصیل کردگانشان فوری جذبِ محافلِ روشنفکری خودشان می‌شوند و از طریقِ روابط، شغلی بی‌دردسر در گالری و موزه و مراکز فرهنگی می‌یابند. خوشگل‌های تحصیل نکرده‌شان هم که اربابان و ارباب رجوع خودشان را دارند.

شاقولی با آن نظرتنگی و خساستی که دارد از پسِ پرداختِ ورودیه به مکانِ حشر و نشر اینان بر نمی‌آید. چه رسد به اینکه بخواهد پایش را جلوتر گذارد. او اهلِ کافه و رستوران رفتن نیست، تا چه شود به اینکه بخواهد سراغِ کاباره و کلوپ‌های شبانه‌ای را بگیرد که این لعبتکان بی‌نظیر در آنها شاغلنده.

تنها جایی که او پیشقدم می‌شود، هنگام اختلاطِ ایرانیها و افغانیها است. برای ملتِ اخیر از روزگارِ پُر جلال و جبروتِ خود در ایران می‌گوید تا افغانی بیچاره که در ایران قبله‌ی آرزوی خود را می‌بیند و هر فراورده‌ی بنجُل آنرا بر دیده‌ی منت می‌گذارد، شیفته و واله شود.

اما شاقولی از کیا و بیای خود، برای ایرانیان چیزی نمی‌گوید. مبادا دستِ خالی خود را رو کند. فقط کار و عادتش پیشِ ایرانیها تائید و تاکیدکردن است. جلوی آن مهمانی که از عظمتِ ایرانِ باستان می‌گوید و از تاریخ پُر افتخارش صحبت می‌کند، هوادارِ سرسخت و جانفشنانِ آب و خاکِ میهن

می‌شود. برابر مهمنانی که برای زحمتکشان آن دیار دلسوزی می‌کند، حامی عدالت و طرفدار آزادی است. فقط خدا نکند که نمایندگانی از این دو دسته همزمان در سالن کوچک هتل حضور بهم رسانند.

آنجا آقای شاقولی پُرحرف، خفغان مطلق می‌گیرد تا مبادا پته‌اش روی آب بریزد. این وقتها به یک سلام و ابراز چاکری و مخلصی مختصر بسنده می‌کند. با گرفتن قیافه‌ی جدی به خود، مشغول دفتر و دستک هتل می‌گردد.

همین چند روز پیش، شاهدِ چنین صحنه‌ای بودم. شاقولی پیش آن یار و مظفر جنویی ایستاده بود. کسی که در حین تقاضای پناهندگی، دلالی فرش می‌کرد. طرف مدام به جقهی اعلیحضرتِ فقید قسم می‌خورد. رفته بود بالای منبر و داشت به ملایان دشنام می‌داد که، "اگر انگلیسیهای حرامزاده و شرکتهای نفتی اینها را سر کار نیاورده بودند، دلار هفت تومان سر به فلک نمی‌کشید و ایران خودمان الان بهشت بود."

داشتم پرداختیهای دیشب را حساب می‌کردم و در لیست ماهانه یادداشت. شاقولی داشت با شش دانگ حواس خود به حرفاًی مظفر جنویی گوش می‌کرد و مدام کله‌اش را به علامتِ تائید تکان می‌داد.

یک‌هو، جعفر چپی از پله‌ها با عجله پائین آمد. بی سلام و علیک و ببخشید، و بدون هیچ مقدمه‌ای گفت که آقای شاقولی این ملافه‌های ما را چرا عوض نمی‌کنید؟

صدایش گوش خراش بود. جعفر از این آدمهای همیشه طلبکار بود که فکر می‌کرد هواداری از کارگر و زحمتکش، به او این حق را داده که شاکی زمین و زمان باشد. بواقع پشتِ دفاع از ستمدیدگان، نخوت و تکبر ابلمهانه‌ی خود را می‌پوشاند.

شاقولی، در یک لحظه، قاطی کرده بود که این وسط چه بگوید. نمی‌توانست همینطوری حرفِ مش مظفر را رها کند و با جعفر خوش و بش. اما اگر سوال جعفر بی جواب می‌ماند، جنجال راه می‌انداخت، آشوب بپا می‌کرد. برای همین شاقولی روکرد به طرفِ من و گفت: "آقای شادمان به ماریا بگوئید که برای اتاق پانزدهم Bettweasche (بیت وشه) ببرد."

پشتِ میزِ سفارشات، ساکت نشسته بودم. میزی که پائین دستِ میزِ رئیس بود و از کارمندان فقط شاقولی پشتیش می‌نشست. آنگاه بدون حرفی، زنگ انبار را زدم تا نظافتچی لهستانی‌مان بیاید و پی قضیه را بگیرد.

در حینِ اینکه ماریا خسته از کارِ نظافتِ روز بیاید و ملافه‌ای برای اتاق پانزده برد، جعفر چپی با پُررویِ خاصِ خودش رو به من کرد و باز بی مقدمه گفت: "شما آقای شادمان هستید؟ پس چرا همیشه غمگینید؟" من که حوصله‌ی جواب دادن نداشم و تنبی‌ام می‌آمد با او وارد گفتگو شوم، یک‌هو هوس کردم شاقولی را اذیت کنم. رو کردم به جعفر و گفتم: "از رئیس‌مان آقای شاقولی بپرسید!"

لحنم طوری بود که طرفِ دنبالِ سوال خود را نگیرد. اما شاقولی که نمی‌خواست دیگر بیش از این نزدیک مظفر‌جنوبی بایستد، یک با اجازه به او گفت و طرفِ ما و سوی پیشخوان آمد.

آنگاه رو کرد به جعفر و با آرامی گفت: "آقای شادمان از دوستان تازه وارد ما هستند. البته ما جز شاگردان ایشان هستیم. رفیق جعفر، شما باید بهتر از هر کسی بدانید که زحمتِ کار و زندگی دل و دماغی برای خوشحالی باقی نمی‌گذارد."

جعفر چپی که به یکباره خجلت زده شده بود، نگاه پُر ترحمی به من انداخت و از شاقولی تشکری برای ملافه‌ی جدید کرد و رفت.

رفتنِ جعفر، انگار مظفر جنوبی را هم به صرافت دور شدن انداخت. در حالی که عزم رفتن کرده بود. یک خداحافظی با شاقولی کرد و گفت:  
برویم در ایام عیدِ ترسایان یک لقمه نانی درآوریم."

به بندرگاه و به باراندازِ غربی شهر اشاره کرد که در انحصارِ شرقیان است. در آنجا ایرانیها پخش خاویار و فرش فروشی دارند و هندیان و پاکستانیها عمده فروشی موادغذایی. مظفر جنوبی یکی از دلالانِ جذب شده در این بازار بود که جعفر چپی با چشم تنفر بدان می‌نگریست.

اینان که رفتند، شاقولی به پشتِ پیشخوان آمد و مدتی مشغول لیستِ کارِ روزهای آتی شد. بعد رو به من کرد و گفت: "دو شیفتی به کارتان اضافه کرده‌ام. شاپور دارِ مشتاتی می‌گفت که هرچه ساعاتِ کارِ شما بیشتر شود، بهتر است. ما که نمی‌توانیم حرفِ آقا شاپور را زمین بیندازیم و احترامِ شما را به جا نیاوریم. روزِ "وایناختن" شیفتِ قبل از کامی می‌آید و شبِ "سیلوستر" بعد از مازیار که فقط تا ساعتِ هشتِ شب کار می‌کند. مازیار خواهش کرده یک ساعتی زودتر برود. شما هم که از یک ساعتِ کارِ بیشتر ایابی ندارید."

شاقولی با اینکه می‌خواست مهربانی و محبتِ خود را به من القا کند، اما در چشمهاش پلیدی خاصی موج می‌زد که رازِ سه‌روزی او را بر ملا می‌کرد. بعد هم انگار بزعم خودش یک کنایه زد و آنرا در جمله‌ی با تکبر فاضلانه گفت: "چند صفحه‌ای کتاب بیشتر در آن ساعتِ اضافی خواهید خواند. چون در هتل زیاد خبری نیست."

محبت یا ترفندش، برایم السویه بود. باید کار می‌کردم تا پولی در دست داشته باشم برای روزهای آتی. در آن اسباب کشیها، پساندازم خرج شده بود. تا پیدا کردنِ کار درست و حسابی بایستی یکجوری سر می‌کردم.

گرچه می‌دانستم برای آدم تنبل و بی‌حوالله، هیچ کاری در دنیا درست و حسابی نیست. اما از آنجا که پای خودکشی نرفته بودم، بایستی با زندگی یکجوری تا می‌کردم. توصیه‌های روانشناس برای مثبت دیدنِ قضايا، پس از آنهمه ساعت آنالیزِ روحی، تاثیرش را بر من گذاشته بود.

سرانجام شیفتِ روزِ "این‌اختن"، به شب کشید. شیفتی که در بحبوحه‌ی روزهای ماتم زده‌ی مسیحی بود. خلاصه، با هر جان کندنی که بود، آن نوزده بیست ساعت پُر ملال سپری شد.

کامی که آشنایی مختصری با او داشتم و در اصل دوستِ شاپور بود، ساعتی پیش از تمام شدن وقت کارم تلفن زد. پس از سلام و علیکی کوتاه، گفت که نمی‌تواند سرکار بباید و شیفت را تحويل بگیرد. زنش دعوا و مرافق پاکرده بود. گفته بود که امروز روزِ خانواده است. باید توی خانه و پیش بچهات بمانی. گور پدرِ داداشت که هتلداری می‌کند.

التماسِ برخاسته از درماندگی کامی، در پژواک داد و فریاد زنش، چنان صدایش را پشت تلفن پُر ذلت کرده بود که بی هیچ اما و اگری پذیرفتم. دلم نیامد به او نه بگویم و خستگی یا بی‌حواله بیاورم. اینظرری اما یک روز و یک شب در هتل گیر می‌کردم.

کامی، برادرِ جوانترِ حامی بود. حامی که هتل را از حاجی کرایه کرده است. این یعنی زنجیره‌ی رؤسای آنوقتم. زنجیری که نفر آخرش معلوم نبود. آن آدم کی بود؟ کسی که فرا دست حاجی بشمار می‌رفت. باری. بچه‌های هتل، به طعنه رئیس در دسترس و طرفِ ملک و املاک دار را حاجی قاشقچی می‌گفتند.

اسم طعنه‌دار او، به دو معنا بود. یکی اینکه طرفی که کافر و هر-هُری مذهب بود و با دین اسلام کاری نداشت، برچسبِ عوضی می‌خورد و شک

برانگیز می‌شد. دوم آنکه قاشقچی، خودش یک استعاره بود.

آنzman توی کانالهای تلویزیون خصوصی و مجله‌های مبتدل اینجا مدام از عربِ شرمند و بدھیتی صحبت می‌شد. کسی که برای جنگهای خاورمیانه دلایی اسلحه می‌کرد. شهرتش این بود که در جشن‌های رؤسای کنسروناها و معرکه‌گیران سینما بریز و بپاش دارد.

البته آلمانیها پُر مدعای مدام به ظرفیت‌های گستردۀ آوایی و دستوری زبان خود می‌نازند، نمی‌توانستند اسمِ عربی را به درستی تلفظ کنند. برایشان خیلی سخت بود. در نهایت، اسم طرف را یک چیز هشله‌فی صدا می‌زدند که در زبان ما چیزی بین جاکش و دیوٹ معنا می‌داد.

بچه‌های هتل، اما به راحتی لفظ قاشقچی را ادا می‌کردند. عنوانی را که خودشان ساخته بودند. مثل رسم و رسوم لاتهای آسمان جُل تهران که برای هر کسی لقب می‌سازند. لقبهایی نظیر حسن سگپز، اصغر موشخور یا ابرام کفترکش.

اما اسم رئیس الروسا نه زیاد بی‌ادبانه بود و نه حیوان ستیزی داشت. البته کنایه‌شان بی‌صدق نبود. زیرا این به اصطلاح قاشقچی خودمانی که انگار برای ایفای نقش حاجی‌آقای داستان هدایت متولد شده، برای پول درآوردن حاضر به هر کاری بود. از خرید و فروش روده و واجبی بگیر تا اسلحه. حتا از معامله با سایر وسائل کشت و کشتار ابایی نداشت که از لوله‌ی توپ و مین ضد تانک و آدمکش تا چاقوی صحرایی می‌رسد.

باری. دنیا پا برجا بود و ما هنوز زندگی می‌کردیم. مایی که فرودست بودیم. یعنی من و کمابیش آن کمتر عالیجنابانی چون کامی و حامی. آن برادران گل و بلبلی. ما همگی سزد بگیران حاجی قاشقچی وطنی بودیم. از حال و هوای حقیقی رئیس‌مان، کسی خبر نداشت. فقط شایع بود که در

جوانی قهرمان وزنه برداری و اهل ورزش باستانی بوده است. بقولی در سن عاقلی و در زمان شکوفایی اقتصادی سالهای پنجه، تاجر آهن می‌شود و پول پارو می‌کند. ثروتی که وجودش برای زیر دستان السویه بود. بهر حال بذل و بخشش به ما نمی‌رسید. خودم هیچ حس انسانی نسبت به او نداشت. از احساس سایر زیر دستانش هم بی‌خبر بودم. البته بین ما کسی جرات نمی‌کرد راجع به به حاجی حرف ناجوری بزند. همه می‌ترسیدند که تمام سرنخهای شغلی و درآمدی دستش باشد.

اما نسبت به وضع رابطه‌ی آن دو برادرگُل و بُلبلی، نه می‌توانستم بی‌اعتنای باشم و نه بی‌تفاوت. کسانی که نه مهر و محبتی بینشان جاری می‌شد و نه هوای هم‌دیگر را داشتند. چنانچه اگر من در آن تماس تلفنی حرف‌کامی را زمین می‌انداختم، معلوم بود که هتل خالی می‌ماند. در نتیجه حامی سر کار باید می‌آمد. در این صورت یکی از برادران قربانی می‌شد.

بنابراین با این تصمیم خود، آتشب ناخواسته مانع یک اتفاق تکراری شده بودم. آنجا هابیل و قابیلی درست نشد. بدین ترتیب نه یک افسانه دیگر در مورد نبرد برادران ساخته می‌شد و نه یک قربانی دیگر پیدا.

آنهم قربانی و بازنده‌ای که از جشن خانوادگی مرسوم مسیحیان محروم می‌ماند. البته نبردِ اصلی، همانطور که همیشه بوده است، بین زنان این دو جریان داشت. زنانی که با چشم روی هم چشمی خود، آن برادران بیچاره را به جانِ هم می‌انداختند. برادرانی فلکزده، که عجیب در عارضه یا بیماری زن ذلیلی با هم وجه اشتراک داشتند.

وala همانطوری که زندگینامه‌های اینان در آتیه نشان خواهد داد، در بدیاریهای دیگر از هم متفاوت بودند. اما با آنچه تا الان آشکار گشته است، بدیاری حامی به واقع بیشتر از برادر دیگر بود. کسی که می‌بایست

مستقیماً جوابگوی حاجی قاشقچی باشد.

یکی از شگردهای ارزندهٔ حاجی، با اینکه هنوز بابت‌ش جایزه نوبل اقتصاد را دریافت نکرده، این بود که گاهی ملکی را به زیردستی کرایه می‌داد. می‌خواست از شرّ درگیریهای روزمره‌ی اداری و مالیاتی اش خلاص باشد. منتها خلاصی او همواره به گرفتاری بیشتر دیگران منتهی می‌شد. از جمله‌ی این دیگران، منِ فلک زده بودم. کسی که هم به حاجی خدمت می‌کرد و هم قربانی توطئه‌ی خانوادگی آن دو برادر بود.

زنِ کامی، در آن روز به اصطلاح خانواده و همنوع دوستی، نه غصه‌ی آن ده دوازده ساعتِ اضافه کارکردنِ مرا خورد و نه کاری به مسئولیت هتل داری برادر شوهر داشت. ککش نمی‌گزید که رابطه و سلسله مراتبِ رئیس و مرئوس به هم ریزد. حاشا که باعثِ بیکاری چند نفر گردد. انگار اصلاً همبستگی و تفاهمی با دیگران نداشت. با اینکه تا همین چند سال پیش، خود را پیشرو و نماینده‌ی طبقه‌ی کارگر می‌دانست.

اصلاً شوهر خود را در یکی از آن سازمانهای چپی مثل قارچ روئیده‌ی بعد از انقلاب پیدا کرده بود. در واقع با کاردانی زنانه او بوده که سرانجام کار آن هواداران جان بر کفِ طبقه‌ی کارگر به ازدواج کشیده است. والا آن شاهزاده‌ی اشرافیت به خود ندیده، حالاً حالاً برای اهتمام و تصمیم گیری وقت لازم داشت.

اینجا هم مثل روند معمول جاهای دیگر، پس از ازدواج، غالباً ورقها برگشته‌اند. چنانچه آن اهداف جوانی و آرمانهای انسانی به یکباره گُم شده‌اند. بر همین سیاق سیاه و چرخش گردونه‌ی بی احساس، تمایل به مبارزه‌ی اجتماعی کمرنگ و توجیه حفظِ خود و سر و سامان دادن به زندگی زناشوئی میداندار شده است. خوشبختانه از نظر زن، پس از فعل و

انفعالاتِ انقلاب و حمله به مخالفان، کارِ آن دو به مهاجرت کشیده می‌شود. تحولاتِ زندگی خارج از کشوری هم که انگار از قبل برنامه ریزی شده است. تحولاتی که زنان معمولاً بسیار سریعتر آنرا در می‌یابند تا آن مردان دست و پا چلفتی؛ که تازه تحت منویات ایده‌ثولوژی جنبش فیمینیستی، محکوم بالفطره هم محسوب می‌گردند.

در غربت مردان دیرتر به فکر خانه خریدن و پس انداز کردن می‌افتد. در حالیکه زنان، از همان آغاز دریافت کمک اجتماعی از اداره محبت، در صددند که وسائلِ رفاه و سر و سامان یافتن را تهیه کنند.

زنِ کامی هم یکی از اینان است. او در عرضِ سه - چهار سالِ اول، وسائلِ خانه و آشپزخانه را تکمیل کرده و توانسته با هر ذلت و بدینختی و نیز صرفه‌جویی که بوده، یک ماشین نو از طریق اقساط ماهیانه بخرد. او هر ساله به رسم اینجا، تعطیلات را به کنار دریا و سواحل توریستی سفر می‌کند تا در محل کار خجلت زده‌ی همکاران نگردد.

رقابتی که اینجا میان زنان شاغل در می‌گیرد، بسیار مریب و همه جانبه است. دست کم برای من، پیامدش از هر جنگِ سردی میان ابر قدرتها بدتر است. این پیامد حاصل نبردی است که بین زنان آن دو برادر جریان داشت. جریانی که مرا چون قربانی بی‌دست و پایی با سیل خود می‌برد.

بخش جزیی از این پیامد را که تقاض آشنایی با کامی بود، من با یک شیفت اضافه کار کردن پرداختم. چون می‌بایستی ده و دوازده ساعت بیشتر سرِ کار باقی می‌ماندم. آن هم بخاطر روز خانواده مسیحیان که مسلمان‌زاده‌ها بیشتر برایش سینه چاک می‌دهند. من گرفتار مهلکه ای می‌شدم. آنهم بخاطر فرمانِ زنِ کامی که در چشم رو هم چشمی با جاری‌اش، شوهر را از سرِ کار رفتن منع کرده بود. شاید با این هدف که برادر شوهر

را به سر کار رفتن وادار کند.

به هر حال هتل حاجی نمی‌شد بدون سرپرست و نگهبان بماند. آنهم حاجی‌ی که تاب هیچ کسری درآمدی را نداشت. والا بیچاره چگونه می‌توانست بدون افزایش حساب پسانداز، احساس شخصیت بکند.

البته همسر کامی در قیاس با جاری خود، یک فرشته بود. فرشته‌ای که آسمان پُرجلال و جبروت را ترک کرده بود. آنهم برای خدمت به بشرخاکی. این واقعیت را می‌شد مثلا از میزانِ ترسِ برادران از زنها یشان فرمید و یا از صدای داد و فریاد و نعره‌ای که از پشتِ تلفن به گوشِ آدم می‌رسید. آن شب پس از نیامدن کامی، برادرش به روای همیشگی کنترل شروع شیفت تلفن زد. پس از شنیدنِ صدای من تعجب کرد. داشت برای تداوم نگهبانی از من عذر می‌خواست. در ضمن از بی مسئولیتی برادرش که او را دوستِ من می‌دانست، گله کرد.

یکباره اما صدای مهیبی از توی اتاق آمد. زنش می‌گفت که، این برادر تن لش و بی‌عرضه را باید از سر کار بیرون کنی. صدا چنان بلند بود که نه تنها از پشتِ تلفن به گوشِ رسید بلکه هم چنین حامی را نیز دستپاچه کرد. چنانچه او وادار شد برای بیخ پیدا نکردنِ قضیه و بی‌آبرویی بیشتر، با سرعت سر و ته تماسِ تلفنی را هم بیاورد. با اینکه هنوز قضیه کار شیفت حل نشده بود، خداحافظی کرده و نکرده، گوشی را گذاشت.

آن شب پس از مدتی که به حال و روزِ نزار آن دو برادر فکر کردم، یکباره از وضعِ زندگی‌شان حوصله‌ام سرفت. داشتم کلافه می‌شدم. حالت تهوعی به من دست داده بود. داشتم بالا می‌آوردم از دستِ آن به اصطلاح زناشوییها و فتنه‌های زنانه و زبونی مردانه.

انگار قرار بود مثل مستها به زمین و زمان شکوفه بزنم. تمام روده و

معده‌ام داشت روی زمین می‌ریخت.

آنجا، آن ده دوازده ساعتِ اضافه بر سازمان را معطل بودم. بنابراین سعی کردم با حلِ جدول کلماتِ متقطع وقت را سپری کنم.

کاری که به حقیقتِ مرگ سوگند، هرگز از من سر نزده بود. منتها هر جایی که در آن مجله‌های ارزان قیمت و پُر از عکس ستاره‌های سریال‌های بنچل و هنرپیشگانِ فیلم‌های تجاری، کلمه‌ای مناسب نمی‌یافتم اسمِ زن آن برادران را می‌نوشتم. زنانی که بواقع اسمشان پری و فرشته بود. می‌خواستم نفرت‌م به این خالهٔ خانباجیهای امروزی افزونتر گردد. چندین بار اسمشان را در ردیف افقی نوشتم.

این کار باعث می‌شد که شوهرانشان را هم بدونِ نکوهش و سرزنش نگذارم. کسانی که رویگردان از تمامِ ارزش‌های انسانی و مغروف در حرصِ مصرف و زندگی روزمره، به عاطل و باطل بودنِ خود پی نمی‌بردند. فقط یکبار پیش آمد که در ستون عمودی برای معادل آدم ول معطل، نام یکی از آنان را بنویسم. نوشتم و جدول تکمیل شد.

به واقع به نفرت و سرزنش اینان نیاز وافری داشتم. آنهم نفرتی فعال و هدف‌دار. خودم با سهر و محبت به جایی نرسیده بودم. نفرت و انزجار باید راه‌گشا می‌شد.

آن تجربه‌ی دوستانِ ریاکار و رفقای خیانت پیشه کم نبود، حال این عاطل و باطلی بخاطر آشنایان نیز مزید بر علت می‌گشت. با سلاح نفرت بایستی از این دام می‌گذشتم. والا معلوم نبود که چه آیندهٔ تیره و تاری انتظار مرا می‌کشد.

دیگر نبایستی سراغِ کسی را می‌گرفتم. نه دوست و نه رفیقی. حتاً یک آشنایی خشک و خالی هم داشت در دسر ساز می‌شد. اگر سلام و علیکی با آدمی می‌کردم، بایستی بدون ایجادِ عاطفه و سه‌ورزی می‌شد. این خواسته، در این اواخر، به سرلوحه‌ی زندگی‌ام بدل شد. بویژه که تصمیم گرفته بودم با نفرت و انزعجار کنار بیایم و به متنفر بودن خوکنم.

به هر حال از دستِ آشنایی‌های سطحی و رفت و آمد‌های مختصر به اندازه کافی ستم و آزار دیده بودم. بر حسب حس ناشناخته‌ای، با خودم قرار گذاشتیم که با تنهایی کنار بیایم. تنهایی که با نفرت از دیگران پُر می‌شد.

در شهرِ جدید، آن آشنایان تنها افرادی بودند که سلام و علیکی داشتیم. من به جز این دسته و آن گروه سالخوردگان اهل سیاست، که از زمانِ کنفراسیونِ دانشجویانِ ایرانی و بقولِ خودشان دوران مبارزه با شاه در این شهر بودند، کسی را نمی‌شناختم.

البته غیر از آن شاپور نطنزی که شده است شاپور دارمشتاتی. او از جوانترین اعضا آن جماعت دانشجویی بود که هر ساله در فرانکفورت، کنگره‌ی کنفراسیون را برگزار می‌کرد. کنگره‌ی دار و دستجاتِ مختلف سیاسی که از اقصا نقاط اروپا می‌آمدند تا با نمایندگانی از واحدهای امریکا شعایر خود را فریاد زند و به بخشی‌ای بی‌انتها و مناقشه‌های بی‌نتیجه پردازند.

تصمیمات را، گفته‌اندکه، رهبران در بیرونِ سالن کنگره می‌گرفتند. در کافه‌ایی نزدیکِ دانشگاه. آنهم وقتی که پدرخواندگانِ جریاناتِ یاد شده به چک و چانه زنی برای رسیدن به توافق می‌پرداختند. این کار معمولاً هنگام خوردنِ میغِ بریان صورت می‌گرفت. مرغانی که در دست فرزندان فئودالیسم و اشرافیتِ مضمحل ایران تکه و پاره می‌شدند.

آن رهبران خود پسند، هرگز از بند و بستهای این سالیانِ متمادی سخنی به میان نیاورده‌اند. در عوض، بعدها مدام آن جلسات مثل گود زورخانه را آزمایشگاهِ دمکراسی خوانده‌اند. آزمایشگاهی را که هوادارنشان با صورتهای نتراشیده و صداهای نخراشیده اداره کردند، بی‌آنکه هیچگونه توجهی به امر پاکیزگی ظاهر و باطن داشته باشند.

شاپور نطنزی، که از ایران می‌شناختمش، از ورزشکارانِ نویای این باشگاهِ زورآزمایی و تمام خلقی کنفراسیونیها بود. در تهران سال آخر دبیرستان و امتحان اعزام دانشجو به خارج را با هم گذراندیم.

کنفراسیون از آن وقایعِ اتفاقیه‌ی ایرانیانِ خارج از کشور است که نه کسی به راحتی پائی قصه‌ی ملال‌آورش می‌شنیند و نه محققی حاضر است بدون دستخوش مالی تاریخش را بنویسد. در ضمن آن جمع علاف با خود خصلتها و منشیایی آفریده است که خیلی‌ها نشناخته چوبش را خورده‌اند. در بالاگیری تبِ فعالیتِ سیاسی و به اصطلاح مبارزه با رژیمِ حاکم، کنفراسیون به سقفِ و سر پناهی بدل شد. فضایی که افراد، مثل مسجد رفتنِ مومنان، در آن احساسِ رستگاری و نیکوکاری کرده‌اند.

اینان نیز، مثل هر جماعتِ حاشیه‌نشین، برای خود زبانِ رمزی و بیانِ الکن خاصی را ساخته‌اند. کلامی کله پا شده که یکی از نمونه‌هاییش تغییرِ نام فامیل و شهرتِ افراد است. از جمله اینکه شاپور نطنزی که در تهران به دست و پا چلفتی بودن و از گلی‌اش عالم و آدم خنديده است، در اینجا به شاپور دارِ مشتاتی بدل می‌شود. آدمی به اصطلاح زرنگ و زبل که به رغم فعالیت شدید از سوی جاسوسانِ رژیم و دستگاهِ اطلاعاتی‌اش شناسایی نشد. اینجوری، سال‌ها اصل و نسبش پنهان مانده است.

رسم بر این بوده که نامِ شهرِ اقامت اولیه‌ی افراد به پسوندِ اسمشان تبدیل

گردد. شاپور پس از آن هجرت تاریخی از ولایت به پایتخت، که به لحاظ تفاوت فرهنگی فقط با جهانگردی مارکوپولو قابل قیاس است، دوباره عزم سفر می‌کند. آنهم سفری به فرنگ.

او از همان ترمینالی که روزگاری با مینی بوسی قراضه از دهات و بیغوله‌های اطراف نطنز به تهران آمده، عزم سفر می‌کند. سفری با اتوبوسی مجهز که از طریق آنکارا به طرف آلمان راه افتاده است. با رسیدن به آن کشور در اشغال متفقین، دست برقضا و در اولین شهر ممکن رحل اقامت می‌افکند. او در شهر دارمشتات، به قصد تحصیل، جول و پلاس خود را پهن می‌کند.

اما دیری نمی‌گذرد که وی جلب مبارزه می‌شود. همراه آن فوج تازه واردان و با گله‌ی جوانانی که خوراک آدمخورهای مبلغ کنفراسیون می‌شدند، به کار سیاسی در سازمان کوفت کاری یا حزب زهرماری روی می‌آورد.

سالها از تحصیل خبری نبوده است. دانشگاه رفتن برای دیدار دوستان و قرار جلسه گذاشتن و پخش اعلامیه بوده است و احياناً جمع آوری کمک مالی و امضاء اسناید برای مبارزه و محکوم کردن رژیم شاه.

حذف بخشی از اهداف شخصی شاپور، که تحصیل و دستیابی به مدرک بوده، بقول خودش با فعالیت عدالت خواهی جبران می‌شده است. وی بدین باور، بگونه‌ی تعصب مومنان خشکه مقدس، سالها ایمان داشته است. بارها و بارها خود را تسلا داده است. اگر مقابل خواسته‌ی خانواده جوابگو نبوده، ولی برابر وجدان خویش که احساس رضایت کرده است. احساس رضایت، برای هرجوان خوش قلب، حسی بسیار مطبوع است.

کسی آن وقتها به پیامد گمراه کننده‌ی این حرفها کاری نداشته است. فقط بعدها کافی است که بخشی از آنمه فعالیت نقش براب شده باشد. مثلا

کمکهای مالی جمع شده توسط این جوانان خوش قلب، جوانانی که بلاحت و ساده لوحی این دوران خود را تازه چندین سال بعد کشف می‌کنند. وقتی می‌فهمند که بخشی از امکانات توسط صندوقدار و مسئول مالی حیف و میل شده است. کمتر کسی است که در کنجکاوی یا تحقیقات پیرامون فعالیت سیاسی دانشجویی در فرانکفورت و حومه‌اش از ماجراهی دعوا با آخرين صندوقدار بی‌خبر باشد. یا اصلاً شایعه‌ی به جیب زدن چیزی حدود هفتاد هزار مارک بی‌زبان آن روزگار را نشنیده باشد.

البته شاپور به خاطر وضع خوب مالی پدر دلالش، آدم تنگ نظر و مسکینی نبوده است. کسی که تمام بار ناکامی و شکست را سر دزدی این و آن صندوقدار خالی کند. در دانشنامه‌ی تحصیلات علوم سیاسی نیز این قصد را دنبال نکرده که با افشاری سوء استفاده مالی، تشت روایی کنفرانسیون را از بام پائین اندازد. کاری که بعدها پای حقانیت رژیم دیکتاتوری شاه می‌توانسته گذاشته شود. موضوع جامعه‌شناسی این جنبش، ربطی به برائت یا محکومیت آن صندوقدارهای بدخت و فلکزده نداشت. افرادی که تازه می‌توانستند یک پا مدعی باشند و خود را از هر خطایی مبرا بدانند.

کسانی که به جای خود در سخنرانیها بیش از هر کسی برای دمکراسی و عدالت سینه چاک داده‌اند. چنانچه بدون هیچ احساس گناهی، هنوز فریاد واملتا و وامردما سر می‌دهند. به جایش هم ملی‌گرا هستند و هم عدالتخواه و وقتی پای پول در میان باشد فقط هوادار اسکناس.

شاپور در عالم تحقیق و تفحص هیچگاه خود را تا سطح دلالان بازار یا کاسپکاران روزنامه‌نگار تنزل نداده است. کسانی که در هر دوره، قلم خود را به ارباب جدیدی می‌فروشند. نکته‌ای غرور آمیز حرمت قلم، برای او تنها دستاورده معنوی تحصیل دانشگاهی بوده است. تحلیل تاریخی اش از

دهه‌های فعالیت دانشجویی، که به لطف آن سی ترم ناقابل دانشگاهی پر از لغات لاتین شده و مترجم لازم داشته، بیشتر به جنبه‌های تعلیم و تربیتی افراد کنفراسیونی و محل نشو و نمایشان پرداخته است.

او دوبار ناکامی در فعالیت سیاسی را تا عمق رگ و پی خود حس کرده است. یکبارش زمانی بود که بخشی از رهبران و چشم و چراغهای کنفراسیون به ایران راهی شدند تا به شغل و مقامی در رژیم شاه برسند. بار دیگر، سالهای بعد اتفاق افتاده است. یعنی پس از پیروزی انقلاب عظیم اسلامی و تار و مار شدن تمام رویاهای جمهوری خلق و زحمتکشان در فرانکفورت و حومه، دوستان قدیمی شاپور کم نبودند. کسانی که پس از بازگشت از ایران، از خود بیزار شده‌اند. چنانچه به کل فعالیت سیاسی سابق خود را فراموش کرده‌اند. همانطوری که در محافل کسب فیض عرفانی یا گردهمایی دود و دمی به خلسه‌ی تخدیر تلف شده‌اند.

در این روزگار، بهترین تریاک‌های صادراتی ایران را هم اینان می‌خوردند و مصرف می‌کنند. شاپور گرچه پایش به آن جلسات ذکرگویی اهل طریقت گشوده نشده، اما به همراه این دوستان قدیمی که حتا یک ذره از وضع سیاسی ایران نمی‌خواهند چیزی بدانند، گاهی لبی به وافور چسبانده و افیونی را روی حقه دود کرده است. از این منظر که بنگریم او به همراه دوستان همپالکی به تحولی در زمینه مصرف مواد رسیده‌اند. چون اگر قدیم به تقلید سنت جنبش دانشجویی سالهای شصت و هشت اروپا با بنگ و علف حال می‌کردند، حالا به برکت انقلاب اسلامی تریاک سناتوری می‌کشند. حشیش و کنف اگر محرکی برای حس و خیال باشد، در عوض تریاک آدم را خوب به خواب می‌برد و بی‌خيال می‌سازد. در سراشیبی اضمحلال عمومی ایرانیان در و تخته بایستی به هم بیایند.

به هر حال، بقول خودش، این یکی از ضعفهای قدیمی او بوده که نمی‌توانسته دوستان را تنها بگذارد و خرج خود را سوا کند. اگر در دیدار و سلام علیکی کوتاه با دوستان سابق، پایش به آن اماکن نیمه مخفی‌نیمه علنی باز می‌شده که بساطِ تریاک کشی پهن بوده، از همکاری و خوردن باقلوا با چای دریغ نکرده است.

او بر سیاق محبت کردن بی‌شایبه، الان هم بدون هر گونه مشورتی، توصیه کار بیشتر مرا به شاقولی کرده است. آقای شاقولی هم که در زندگی ادعایی جز انسان دوستی ندارد، توصیه‌اش را به کار بسته است. بگذریم که همواره از علاقه به شاپور یاد کرده است. بویژه که گاهی دو تایی با کامی در هتل به گپ و گفت نشسته‌اند. برای رایزنی درمورد مسائل مهم جهان. بنابراین، هنگام جشن و سرور عمومی، مرا به نگهبانی گذاشته تا تمام شب را در هتل باشم. هتلی که در شب سالِ تحويل، چیزی جز یک لش بی جوش و خروش نیست. ساختمان ارواح. بی‌آنکه انرژی یا روحی در آن جریان یابد. آنجا انگار چراغها نیز از روشن بودن پکرنند. سایر لوازم برقی هم که یا خمیازه می‌کشند و یا خروئف می‌کنند.

اما من پس از جلساتِ روان درمانی، به خودم قول داده‌ام که جنبه‌های مثبت زندگی را ببینم. حالا نمی‌بایستی آیه‌ی یأس تلاوت کنم. دیدن نیمه‌ی خالی لیوان که لطفی ندارد. پس به خود آدم و یاد ساعت افتادم.

دیگر وقتی رسیده بود که خود را به هتل برسانم. هتلی سوت و کور، که مناسبترین تمثیلش تابوت است. نه چاره‌ای بود و نه جای تعلل. می‌بایستی به هر صورتی که شده، توی آن تابوت روم. آخرین شب سال دور از ترنم و ترانه و اولین بامداد با سرددها و اوقات تلخیها.

پیش از ترکِ خانه، شماره‌ی تلفن هتل را می‌گیرم. مازیار تلفن را

بر می‌دارد و با صدایی خسته و بی‌حواله می‌گوید: "هتل تهران!"  
سلام می‌کنم و می‌گویم که خود را به موقع می‌رسانم.

فوقش یک ربیعی تا خیر خواهم داشت که آنهم به دلیل دیرکردِ مترو است.  
خودش می‌داند شباهی تعطیلی، متروها هر بیست دقیقه یکبار آمد و شد  
می‌کنند. از هر پنج قطار، فقط یکی گذر می‌کند. آن یکی هم، اغلب بی  
توشه می‌رود. خالی از سرنوشت. نیمه‌ی پر لیوان قطار، کابین راننده است.  
فرماندهی بی سیاهی لشگر، که قربانی انجام دادن کار ثابت شده است.  
مازیار قول تلفنی مرا با لحن خوش می‌پذیرد. به خنده می‌گوید که، جون  
آقا شادمان، ترسیدم مثل کامی دعوا با خانمان را بهانه بیاورید و مرا سِ  
کار بکارید.

ماجرای شب "وایناختن" را شنیده است. شاقولی با سیاست تفرقه انداز و  
حکومت کن، هر ایراد کوچکی را عده می‌کند. هر چند گاهی آن چهار-  
پنج کارمندِ نوبتی را رو در روی هم قرار می‌دهد.

ماجرای نیامدن کامی به سر کار را به کسی نگفتم. حامی فقط از من  
پرسیده بود که چطور دو شیفت پشت سر هم کار می‌کنم. شاقولی هم لابد  
از روی لیستِ دستمزدِ کارمندان فهمیده و بقیه را پُر کرده است.

به مازیار قول می‌دهم که سر وقت خواهم رسید. نباید نگران علاف ماندن  
باشد. چه بسا می‌تواند زودتر برود. اگر یک جوک دست اول تعریف کند.  
در جواب تاکید می‌کند که، "جون آقا شادمان والا مستله‌ای نبود. امشب  
یک پارتی د بش دعوت دارم که با لعبتِ تازه‌ای بروم. نمی‌خواهم طرف تنها  
برود. دیگران زیر پایش خواهند نشست و از قفس می‌پرد. بعد مازیار شما  
خودش جوک می‌شود".

برای اطمینان او، قول وقت شناسی می‌دهم. آخر سر می‌گویم که خیالت

راحت باشد، زنی ندارم که بهانه تراشی ام جور باشد. یک لحظه می‌آیم به مازیار بگویم که، برادر دنبال یارباش. عمرِ خود را تلفِ فخر فروشی لعبتیها نکن. اما منصرف می‌شوم. درست نیست.

به آدمی که چند بار فقط دیدی، نمی‌شود حرف دل را زد. آنهم حرفی که عصاره‌ی تجربه‌ی زندگی باشد. زندگی که پر از ناکامی بوده است. هر چقدر هم که طرف، آدم دلچسبی باشد. نمی‌شود فوری رفت سرِ حرف دردِ دل.

مکالمه‌ی تلفنی را قطع می‌کنم. برایم دلچسبی مازیار در آن رک و راستی و سادگی بی‌آلایشش است. انگاری حرفِ دلش با آنچه برزبانش می‌نشینند، توفیری نمی‌کند. در دیدار با او، آدم حس نمی‌کند با شخص نادم و توابی روپرتو است. بیماری مُسری که تقیه شیعه گسترشش داده است. در همان دیدار اول، نیمساعتی که برای تعویض شیفت و تحويل لیستِ مهمانان طول کشید، خیلی صاف و پوست کنده از خودش گفته بود.

اولین باری که با مازیار روپرتو شدم، با تعجب همراه بود. در ورودی هتل را گشوده و هنوز از جلوی آینه‌های راهروی چهارمتی نگذشته بودم که صدای بلند موسیقی را شنیدم.

در هتل رسم نبود که صدای رادیو یا تلویزیون بلند باشد. تا چه رسید به اینکه طنین آهنگ بیاید. در دفتر اگر کسی رادیو باز می‌کرد، صدایش حتا به لابی هتل نمی‌رسید. طنین صدا در راهرو غیرمعمولی بود. انگار آینه‌های اینجا بخاطر نظم و فرمان رؤسا گوش تیز کرده‌اند.

با اینکه در موسیقی غربی اهلِ بخیه نبودم، تا اسم گروه‌های جورواجور را بدانم که هر روزه مثل اجلِ معلق بر صفحه‌ی تلویزیون ظاهر می‌شوند، اما در آینه‌ی راهرو فوری آهنگ را شناختم. ترانه "هتل کالیفرنیا" بود که گروه

راک امریکایی *Eagles* خوانده است. ترانه‌ای که در دهه‌های هفتاد و هشتاد مورد استقبال جوانان واقع شده بود.

پس از سلام و علیک با مازیار، گفته بودم که یادش بخیر، آهنگ جالبی است. او هم که همدلی یافته بود، از دلتنگی برای حال و هوای آشنا گفت و سر صحبت را باز کرد. صحبتی که کلی اطلاعات نقل و انتقال داد. در آن نیمساعت معمول برای تعویض و آن نیمساعت اضافه‌ای که مازیار مانده بود، کلی اختلاط کردیم. از زمین و آسمان گفتیم و از شهر و دیار خود حرف زدیم.

مازیار گفت که، در تهران آن سالها می‌خواستیم به کالیفرنیا برویم و حال کنیم و حالا باید در این خراب شده‌ی هتل تهران بپوسیم.

این رسم اغلب ایرانیها است. معمولاً در مذمتِ هوای مرطوب و آسمان پوشیده از ابر، به پوسیدن خود می‌رسند.

مازیار که پدرش پیش از انقلاب استاندار و از خانواده‌های اسم و رسمدار بود، یک ناخشنود‌حرفه‌ای و نمونه‌ی بداقبالی است. بداقبالی‌اش هم اینجا و هم آنجا است. حول وحش انقلاب با پدر و برادرِ دوقلوی خود، شهریار، از ایران بیرون نزده است تا راهی ایالاتِ متحده شود. انگار در ایران مانده تا نحسی انقلاب را از نزدیک ببیند. نحسی که گاه همچون ضربه‌ی شلاق بر پشت آدم می‌خورد. پژواک شلاق گاهی مثل به راه افتادن سیل است. سیلی که هر سر پناهی را از جا می‌کند. مغزها را فراری و اوباش را بر جان و مال مردم سلطه می‌دهد.

مازیار در ایران مانده تا از هول و ولای نگهبانی کمیته و گشت سپاه بترسد و از تلف شدن جوانی خود یک عمر افسوس بخورد.

خیلی از ایرانیهای شهرنشین و مرffe با دایرکردنِ دفتر و دستکی در یکی

از آن شهرهای کالیفرنیا، مثل "سن خوزه" یا "لس آنجلس"، معمولاً به قول خودشان بیزینس راه می‌اندازند. برای پارو کردن پول. او ولی با این موج موشکی نپریده است. در ایران مانده و تازه پس از ماجراهای انقلاب و بگیر و بیندهای سالمهای شصت بیرون می‌زند.

رسیدنش به آلمان، داستان سرگردانی است مثل آن او دیسه‌ی آواره در تراژدی هومر. البته بدون ماجراهای عشقی سوزناک با کالیپسو و اسیری و توقف در جزایر طلایی.

از مرز ایران به پاکستان که گذر کرده، تازه بدبختی‌هاش شروع شده است. کشور سر و پا کثیفی که معلوم نیست چرا از فروط کج سلیقگی، استان پاک خوانده شده است. با آن آدمهایی که کرم‌وار در هم می‌لولند و فقر و ذلتی که از در و دیوارش می‌بارد. از پاکستان چرک، با کشتنی، عزم رفتن به یونان را می‌کند. در یونان، تازه شانس می‌آورد که به ترکیه پس فرستاده می‌شود. والا بایستی به میدا حرکتش عودت داده شود که بقول بچه‌های تهران جایی نیست جزء پاکستان ضایع بازار.

یکسال علافی در آنکارا می‌کشد تا سرانجام از طریق سازمان ملل به آلمان بیاید. در آلمان برای گرفتن ویزای آمریکا اقدام می‌کند. اما پس از چندبار رفت و آمد، دعوت نامه بردن و وکیل گرفتن، در مصاحبه‌ی نهایی بدشانسی می‌آورد.

طرف مصاحبه‌گر از آن گروگانهای سفارت آمریکا در تهران بوده که زیاد از ایرانی جماعت دل خوشی نداشته است. تقاضای مازیار را رد می‌کند و در پاسپورتش مهر قرمز می‌زند. او مجبور می‌شود به ماندن در آلمان رضایت دهد. از پیشنهاد فاچاقی گذشتن از مکزیک یا کانادا و وارد شدن به آمریکا چشم می‌پوشد. رضایتش همراه با خشنودی نیست. در

اینجا، بقول خودش، می‌ماند تا تقدیر چه خواهد و چه شود.  
در همان دفعه‌ی اول راجع به خیلی چیزها صحبت کردیم. از جمله درباره‌ی  
تجربه‌ی جنسِ مخالف، که معمولاً بین مردها از آن خیلی سربسته سخن  
می‌رود تا نزدِ زنان.

مازیار متاهل نیست. به قولِ خودش، هنوز عروسِ خوبی برای مادرش نیافته  
است. از وضعیتِ من هم جویا شده که با لبخند گفته‌ام، به هر حال تعدادِ  
زوجاتم به پای ناصرالدین شاه نمی‌رسد. آنوقت هردو لحظه‌ای خنده‌یده بودیم.  
آنهم شاید بخاطر رضایت از بدجنسی خود.

بعدش صحبت ما به نقش تاریخی اعلیحضرتِ اسلام گستر رسیده است.  
صحبتوی باعثِ خنده و غمناکی توaman. ناصرالدین شاه و سایر اعضای  
فامیلش، حاکمان شلیک شده از مسلسل سلسله‌ی قاجار، بداقبالترین خاندان  
سلطنت در تاریخ ایران هستند. چون که فوری فرزندان رعایای سابق را  
علیه خود متفق القول می‌کنند. هموطنی پیدا نمی‌کنید که فوری دلیل عقب  
ماندگی و مصیبتِ همگانی را گردن آنان نیندازد.

جماعت ایرانی که در تب یکپارچگی ملی سوتخته، در وضعیت استیصال  
امروزی بر دو قسم‌اند. یکدسته آنانی هستند که حسرتِ گذشته‌ی پُر افتخار  
را می‌خورند و تا سرحد تعویضِ اسم و آثین خود می‌روند. دسته‌ی دیگر  
اینانی هستند که غصه‌ی آتبه را دارند و برای سعادتِ کشورشان تا سرحد  
خدمت و چاکری بیگانگان می‌کوشند. ایشان، همگی گناهِ عقب ماندگی  
ملکت را گردن آن سلسله‌ی تورانی تبار می‌اندازند. اما مگر در شاهنامه،  
رستم با سپاهیانش دخل این دشمنان را در نیاورده بود؟ بیگانگانی که در  
روايات و فیلمهای تاریخی ما همیشه نقش منفی و ضدآرتیست را دارند.  
با اینحال مازیار به خاطر دوری از وسوسه‌ی قدرت و هوس سیاست،

استثنایی است. او جزء دسته‌بندیهای امروزی نیست. چون اینروزها یک دسته چشم و گوش خود را به رسانه‌های غربی و دخیل را به درگاه کرامت دولتهاشان بسته‌اند. اما مازیار حتا در زمرة دسته‌ی دیگر هم محسوب نمی‌شود. کسانی که در حال پیدا کردن گذشته‌ی خویشتنند. مدام در اعماق وجود خویش می‌گردند. انگاری در آن گودالهای تنگ و گشاد چیزی جز گه و کثافت یافت می‌شود. چنانچه اسمی حسن علی جعفری خود را با نامهای آریایی و فرقه‌ی مسلمانی خود را با ادیان اهورایی عهد دقیانوسی عوض می‌کنند.

او اهل چنین مچل بازیهای نیست. گرچه، بقول خودش، شاید نجات از شر ملا و اسلام، فقط با مچل‌بازی میسر باشد. مگر او و بچه‌های محله‌اش تلخی ماتم روزهای عزاداری تاسوعا و عاشورا را با نقیضه سازی شعارها و نوحه‌ها شیرین نکرده بودند. مثل این نوحه که می‌خوانند و می‌خنیدند: "زینب تلفن زد به عباس، زینب تلفن زد به عباس- حسین مشغوله دعواست، حسین مشغوله دعواست." یا اینکه این شعار را با کمی پوزخند بر لب سر می‌دادند که، " Abbas جوان یک سبد انگور به سر داشت \ شمر آمد و بی‌اجازه یک خوش رو برداشت."

همه‌ی آرزوی او، این بوده که روزی با راهاندازی شادی و سرور به جای مراسم دینی، مثل فرنگیها صاحب کارناوال شویم.

ما دو نفر در آن حرفهایی که گاه با خنده و گاه بطور جدی زده‌ایم، از برکتهای مختلف سلسل سلطنت و نعمت وجود روحانیت به خلقیاتِ دم به دمی رعایا و امت هم رسیده‌ایم.

به واقع هیچ ملتی را در میان پناهجویان نمی‌توان سراغ گرفت که برای گرفتن پاس پناهندگی، پیروزنشان دین و آئین خود را عوض کند یا جوان

هیز و حریصش، خود را مفعول جنسی معرفی نماید.  
یادآوری تزویرها و دروغگویهایی مردم که دیگر به خصلتِ ملی بدل گشته است. انگار ما ناخودآگاه می‌دانستیم که از آن مملکت به جز آسمان آبی رنگ و افقهای دور دستش، باقی چیزها در دسترس اکراه و اشمئاز رهستند. البته برای رسیدن به این فضیلت رندانه که از سوی میهن‌پرستان ثُف و لعنت می‌شود، چند سالی تنها و غربت لازم است. در اثنای همین حرفها، مازیار گفته بود که هر ملتی یک سرنوشتی دارد.

بعد من پرسیده بودم که، یعنی سرنوشتِ ما سلطنت است؟  
او خندیده و گفته که، بله انگار آشِ کشکِ خاله است.  
من هم با خنده به جواب آمدہ‌ام که ای برادر عزیزتر از جان، این خاله‌ی ما که دستپختِ بدمزه‌ای داشت.

او هم که از پاسخ در نمی‌ماند، به ناله از دستِ عمه‌اش برآمده بود که اصلاً آشپزی بلد نبوده است. آنگاه خواسته بود که حرف را عوض کند. به احساسِ همبستگی ناشی از همشهری بودن اشاره داده بود. با یادآوری سلیقه‌ی مشترک و نیز علاقه به آهنگهای معروف old song سالهای شصت، مایل بود مرا از اعتماد و خطر دوستی با شاقولی برحدز دارد.

من اطمینان داده بودم که طرف را می‌شناسم.  
مازیار هم از شاقولی رو دست نخورده بود. باهوشت‌تر از این حرفها بود. البته او زرنگی برادرش را نداشت که پولدار شده و از آمریکا برایش کارت اعتباری آمریکن اکسپرس فرستاده بود. او ولی به کارت دست نزده است. قانون ممنوعیت غرور. روزی هم تا حد محرومیت از ارث، جلوی پدرش ایستاد. وقتی پدر او را به خاطر نرسیدن به آمریکا بی‌عرضه خوانده بود. انگار همین جا به بالغ شدن و مزه‌ی استقلال پی برده است.

این جمله در آن لحظه، می‌توانست حرف دل مازیار باشد که، ای آب نبات خودیابی، چقدر خوشمزه‌ای. حرفی که غالب ما هنگام تجربه‌ی بلوغ در ضمیر خود شنیده‌ایم.

بنابراین شاقولی در حدی نبود که دنائت و پلیدی‌اش به پر مازیار بگیرد. هفت خطی شاقولی را این بچه‌ی تهران در آن فرومایگی مزورانه‌ای می‌دید که حتا پیش یمنیهای بچه‌باز نیز تعظیم و تکریم می‌کرد.

اکراه از بچه‌بازی در میان مردان کشوری که خود یکی از سرزمهنهای بچه بازی است، خصلت و خاصیت عمومی است. روانشناسیم اسم این حالت را گذاشته است همبستگی مردانه با کودکی خویش. بعد هم تکرار می‌کند که این از همان نگرش مثبت به نیمه‌ی پر لیوان بر می‌آید.

مردان یعنی در زمرة‌ی مهمانان گهگاهی هتل بودند که مثل زنان کلمبیایی، یکی-دو شبی بیشتر نمی‌ماندند. ایشان اغلب آدمهای چهل-پنجاه ساله‌ای هستند که برای معالجه می‌آمدند. همراهشان همواره پسر بچه‌ای دوازده سیزده ساله است که نقش مفعول و غلام بچه‌شان را دارد. اینان در هتل منتظر تخت خالی در بیمارستان دانشگاه می‌شوند تا برای عمل جراحی بر چشم یا ستون فقراتشان بستری شوند. بیمارستانی آنسوی رودخانه و در چشم انداز هتل.

این دوشب خواب‌ها، در زمرة‌ی دسته مهمانان کثیف بودند که فردا داد زنان نظافتچی را در می‌آوردند. درست نقطه‌ی مقابل زنان کلمبیایی، که اصلاً به هیچ چیز اتاق دست نمی‌زنند. یخچال را مثل یمنیها به هم نمی‌ریزند و اینجا آنجا اشغال پرت نمی‌کنند. ضمناً در را محکم نمی‌بندند تا ندانسته سر و صدا راه بیاندازند.

زنان بی سر و صدای کلمبیایی که خیلی آرام و محجوب هستند، برای

تنفروشی به فرانکفورت می‌آیند. یک یا دو شبی را در آن هتل‌های ارزان می‌خوابند تا اینکه یک از پادوهای فاحشه‌خانه‌های دور راه آهن بباید و آنان را با خود سر کار برد.

دوره، دوره‌ی فواحش کلمبیایی است در عشتربکده‌های درجه چندمی که جانشین زنانِ تایلندی و آفریقایی می‌شوند. دیگر دورانِ رونق اینان پایان یافته است.

زنانِ کلمبیایی همانطور که بی‌سر و صدا وارد می‌شوند و ساکت می‌مانند، همانطور هم در سکوت می‌روند. از کارمندانِ هتل، کسی از دستِ اینان گله نمی‌کند. البته کسی هم سر و کاری با آنان ندارد. حتا شاقولی هم نه. اویی که معمولاً می‌خواهد از کار و کاسبی مهمنان سر در آورد. شاید در میانِ آنان برای داد و ستد خود، مشتری بباید.

کارمندانِ هتل بربطبق قانونِ نانوشته‌ای، همه آبروداری می‌کنند و از دور و برِ زنان بی‌سر و زبانِ کلمبیایی نمی‌گذرند. سرانجام بعد از دو روز و بی‌آنکه اتفاقی افتاده باشد، زنانِ کلمبیایی می‌روند تا در یکی از آن اتفاق‌های کوچکِ ساختمانهای چهار-پنج طبقه‌ای و کنه‌ی خیابانهای کثیفِ دور راه آهن مشغول تنفروشی شوند.

غالب مشتریان اینان و نیز آن پادوهای دم در خانه که کارمندان دون‌پایه شرکتهای جاکشی‌اند، از خارجیها هستند. خارجیها بی‌تنگ دست. متلاطیان لذت‌های کوتاه مدت که پول جیبیشان به عیش و نوشی‌های دراز آهنج نمی‌رسد. مردانی سرگردان از آسیا و شمال افریقا که به آرامی از پیش چشم پادوهای حفظ نظم می‌گذرند. پادوهای اینجا اغلب از سرزمین‌های فقیر و جنگزده اروپا می‌آیند.

اما رؤسای شرکتهای کامفروشی و مافیای وابسته‌اش تبعه‌ی آلمان هستند

زیرا با اجازه‌ی کار و تاسیس شرکت مشکلی ندارند. اینان البته مثل سگ از مافیای روس می‌ترسند تا مبادا کار و کاسبی شان کساد و یا تخته شود. از نُسق‌گیری رایج میان جرگه‌های مافیایی، که قاتلانِ حرفه‌ای اقصا نقاط جهان را در استخدام دارند، بدیهی است که شهروندانِ معمولی و خارجیهای سر به راه بترسند.

همه بطور غریزی دریافت‌هاند که قیامهای یک نفره علیه مافیا، فقط در فیلم و سینما سرانجام خوش دارد. واقعیت ترس و کنارگیری از دنیای مافیا، بهترین ضمانت ادامه حیات ما است. والا گلوله‌ی اسلحه آدمکشی، که می‌گویند مجرب‌ترینشان از آلبانی و کوسوو می‌آید، بر هر زندگی می‌تواند نقطه پایان گذارد. اینجا فرستادن آدمهای زهوار در رفتہ با بنیه‌ی نحیف و پشتونه‌ی ناچیز، یعنی امثال من و مازیار و حتا شاقولی چهارشانه‌تر، به دیار آخرت کاری ندارد. آنگاه، انگار وقت حراج ریق رحمت رسیده است. آدمهایی مثل ما، برای مردن کافی است سایه اسلحه را ببینند. سرکشیدن ریق رحمت خود به خود اجرا می‌شود. مراسمی که به لحاظ سرعت اجرایی از ماجراهای گوز دادن و قبض گرفتن هم پُر شتاب‌تر است.

هراس از پایان ناگهانی زندگی و وحشت از چنین عاقبت‌های ناخوشی، خیلی بیشتر از معذورات اخلاقی که گاهی بر زبان تک تک ما می‌آید، مانع نزدیکی به زنان کلمبیایی و احیاناً سوء استفاده از آنان است.

زنانی که در وهله‌ی نخست، موجودات بیچاره و از همه‌جا رانده‌ای بنظر می‌رسند. محتاج کمک هستند. اما کمک کارمند هتل به گرفتن اجازه‌ی اقامت یا یافتن آلمانی از دور خارج شده‌ای برای ازدواج مصلحتی نمی‌رسد. اگر اصلاً حوصله داشته باشند و کار را از روی تبلی گردن بعدی نیندازند، با گرفتن گُد کشورهایی نظیر کلمبیا و ونزوئلا یا کاستاریکا از

اطلاعاتِ تلفن و دادنش به آن زنان، همنوع دوستی به خرج داده‌اند.

معمولًا زنان با آن زبان ایما و اشاره‌ی بین‌المللی که کار آدمهای انگلیسی نابلداشت، می‌خواهند با کشور خود تماس بگیرند. اولین کارشان اعلام خبرگذشتن از مرز است. اغلب شان صلیبی برگردان دارند تا شاید در مرحله‌ی نخست دل مرزبانان آلمانی را به رحم آورند. امیدی که فقط یک توهمند پوج است. توهمندی که بعد از ماجراه فرودگاه فقط بخش ناچیزش چون حباب می‌ترکد. باقی مثل ته دیگ خشک به کف و جداره کله چسبیده می‌ماند. برای همین زنان کلمبیایی فقط از سر تنها ی و حس غربت، یکشنبه‌ها به کلیسا نمی‌روند.

امید نجاتشان، پسر آن مریم خاتون معروف است. پسری که ماجراه آبستن شدن مادرش اگر امروزه اتفاق می‌افتد، می‌توانست هفتنه‌ها موضوع اخبار و سرتیتر روزنامه‌های بلواری باشد. این همان موضوع و تیتری بود که سرانجام با رای هیئت ژورنال مطبوعات، بعنوان مسئله‌ی جذاب و جنجالی سال تصویب می‌شد. منتها بعد تعیین برنده نهایی سخت بود. معلوم نبود که جایزه را به چه کسی بدهند. به زائو یا به نوزاد و یا حتا به آن شخص ثالث که کارآگاههای شخصی نیز بدون اجرت در پی یافتنش هستند.

از این ادا و اطوارهای جامعه‌ی پیشرفته که بگذریم، البته مسئله‌ی نجات آدم هنوز بقوت خود باقی است. مسئله‌ای که قرنها در موعظه‌های مردان روحانی تکرار شده است. این امید موروثی که از اجداد پدر و مادری سینه به سینه تا به امروز آمده، زنان کلمبیایی را صبح یکشنبه با احساسی مرکب از گناه یک‌مفته‌ای و انجام وظیفه‌ی همیشگی از خواب بیدار می‌کند.

در آن اتاق تنگ آپارتمانهای فسقلی که معمولًا چهار تا پنج تایی تویش می‌خوابند، خود را برای رفتن به کلیسا آماده می‌کنند. اینبار خبری از

آرایش غیظ و لباسهای چسبان و محرك نیست. انگار در همه جا رسالت روحانیون به بار نشسته است. آنهم پس از لشکرکشیهای متمادی سپاه دین و جهانگردی مروجان آئین عیسا.

بنابراین برای چند ساعتی هم که شده اینان با کلیسا رفتن، نه تنها با زنان آلمانی و سایر مومنه‌های نصارا رویرو می‌شوند بلکه همچنین محله‌های تر و تمیز را می‌بینند. مشامشان کمی از بوی شاش و آشغال و عرق تن مردان حرجیص دور می‌شود. از بار سنگین تن لندھورهای به هن و هن افتاده، ساعتهايی خلاصی می‌یابند.

acula چرا بر بال فرشته‌های مصور بالای محراب به آسمان اعلاه عروج نکنند. بویژه که با پولکی اهدایی پدر روحانی دهانشان هم شیرین شده است.

به راستی کجاست آن کشتی فضایی که اینهمه مومنه تزکیه یافته را در خود جای دهد. این نشئگی و پرواز در عرش علا را به واقع هیچ مخدري تامين نمی‌کند. حتا اگر دهها عمل ترکیب شیمیایی روی کوکائین انجام دهند. منتها بدی این نشئگی مثل سایرین است. وفا نمی‌کند. زود از سر می‌پردا. گاهی حتا قبل از ترک کلیسا. مکانی که ساختمان مجللی دارد و معمولاً با غچه‌ای تمیز. مگر اینکه آدم بی‌ایمان و سگ مذهبی با قصد و نیت پلید دست به اقدامات ناشایسته‌ای بزند.

در محله‌های دور از ایستگاه مرکزی قطار نیازی به بستن دماغ نیست. اما پلک چشمان باید همواره باز بماند. چون در هرجای آلمان که شهر نشینی استقرار پُر حشمت و پُر از فراز و نشیب خود را داشته، کوچه و خیابانها از شاش و مدفوع سگان پُر است. اینجاییان بخاطر دفع تنهایی که بیماری واگیرداری است، آن حیوان زبان بسته و ماتحت نبسته را مونس خویش

می‌کنند. همیشه ردپای آدمیان را تتمه‌های چهارپایان همراه نشانه‌گذاری می‌کند. سقوط همنوع دوستی مسیحی که کلیسا هنوز مالیات زمان رونقش را می‌خورد، از طریق همین حضور حیوان مونس آشکار است.

اولین تجربه‌ی اعجاب برانگیز خارجیها، در اینجا، هنگام رو در رویی پیاپی با باقیمانده‌های حیوان و ردپای آدمیان است. آنهم خارجی‌ای که در قبل فقط تبلیغ نظم و انطباط آلمانی را شنیده است. گه سگ، نه تنها شالوده‌ی ارتباطی شهر را می‌پوشاند، بلکه همچنین تصور پاکیزگی اینجا را در ذهن غریبه باطل می‌کند. گه سگ، همچون عامل افسون زدایی است. شاه کلیدی است که خارجی به اروپا آمده، با آن گنجینه‌ی پُر جلال و جبروت تمول و ترقی را می‌گشاید. گنجینه‌ای پُر جاذبه که با سیاهکاری شعبدۀ بازان تردست، سرزمینهای آسمان خاکستری را همچون جزایر طلایی و آرمانی جا می‌زند. یک خارجی، اینجا، باید مواطن بالا و پائین خود باشد تا مبادا خیس و آلوده شود. اما هنگام بروز حادثه، نه تنها از شر عقده‌ی حقارت خلاص می‌شود که هیچ، از حس برابری با آلمانی هم جلو می‌زند. آنهم برتری نسبت به آلمانیهایی که پایند و علاف سگ خود هستند. سگی که جا و مکان ارزنده‌ای را می‌جوید تا مراسم قضای حاجت را به جا آورد.

آدم خارجی اغلب از تصویر مردمان بومی، که مودبانه و چهار چشمی انتظار حیوان در حال ادرار خود را می‌کشند، سکوی پرشی می‌سازد. البته سکوی پرشی ساده و نه با آن دنگ و فنگ مراکزی که سفینه سوی کهکشان می‌روند.

در این اوقات است که زمینه بلندپروازی شکل می‌گیرد. چون خارجی تحقیر شده خود را باز می‌یابد و در صدد احیای نفس خدشه دار شده است. قصد او روشن است. مایل است که گاهی در این سرزمین غریب‌گز سری به

آسمان بلند کند. اگر اوضاع بالای سر بر وفق مراد و هواشناسی باز بلوف نزده باشد، خارجی بدش نمی‌آید که بال در آورد. بلندپروازی که اغلب به سرکوفت آلمانیها منجر و به حساب سگ پرستی و تنفرشان از همنوع واریز می‌شود.

معضل عمومی در این جامعه، آن اُبہت و هراسی است که در دل خارجی از اول کار شکل می‌یابد. وقتی هنگام ورود می‌ترسد، بخصوص که از آن خرطومیهای تنگ و کوتاه طیاره به سالن گذشته باشد. مقرراتِ خشک و مامورین انعطاف ناپذیرِ مرز و گمرگ واقعاً ترس هم دارند. البته ترس زمان ورود بتدریج با دیدنِ مناظر تفرج و گردش آلمانیها و باقیمانده همراهانشان فروکش می‌کند. بویژه اگر این خارجی از کشورهای اسلامی بیاید که در آنها سگ نمادِ نجسی و آلودگی است. مدت فروکش ارج و قرب آلمانیها و آن نظم و ترتیب هراسناکشان که در اقصا نقاطِ جهان آوازه‌اش پیچیده، زیاد طولانی نیست. معمولاً از فرودگاه تا به شهر و با چرخ و گردشی در این جا تمام می‌شود.

برای همین همه مضطربند. نه تنها زنانِ کلمبیایی که معمولاً برای رد گُم کردن بچه‌ای از خانواده‌ی خود را همراه دارند تا هم چون توریست و تماشاگرِ مرکز مالی اروپا جلوه کنند، بلکه حتا مردان یمنی که با پشتونهای محکم و جیب پُر پول به آلمان می‌آیند. اینان از دقت و بازرگانی و کنترل بار و بندیلشان در فرودگاه یکه می‌خورند. عادتِ بازبینی بچه‌ی خود توسط دیگری را ندارند. اما همین یمنیها وقتی پای پیشخوانِ هتل می‌رسند تا برگ ورود و معرفی نامه را پُرکنند، با یک سوال خودمانی می‌شوند. این جا مسافر تازه‌وارد، بی آنکه طبق سنت ستیزه‌جوی خود خنجری به کمر داشته باشد، تمام ترس و هراسش فرو می‌ریزد. اعتماد به نفس می‌یابد.

بعد با دهانی که بخاطر قهر با مسوک و خمیر دندان بوی عفني دارد، فوری یک اهلا و سهلا می‌گوید. بعد بی‌آنکه فرصت پاسخی دهد، بلاfaciale می‌پرسد مسلمان هستی؟

در هتل تهران، خارجیها به رسم مملکت خود رفتار می‌کنند. کسی را با شما و محترمانه مورد خطاب قرار نمی‌دهند. حتا اگر طرف صحبت کروات یا پاپیون زده باشد. بخاطر همین حس تحریر از جانب عربها است که بچه‌های هتل چاره اندیشیده‌اند. از جمله این مضمون را کوک کرده‌اند که نقیضه‌ای را در جواب سلام و احوالپرس آنان برای خود زمزمه کنند. این نقیضه که دست نوشته‌اش چند دستی گشته به قرار زیر است:

اهلم و سهلم، مرحبا\کاری نداریم با خدا\ در شهر شیطان زنده‌ایم\بر بحر شهوت زبده‌ایم\ای اهل سهل و مرحبا\ راستی بگو یارت کجاست؟\آن شوخ چشم دلربا\بار دگر یارت بیار\ تا ما کنیم لنگش هوا\گاهی ز زیر، گاهی ز رو\ گاهی مُدور، رو به رو\ اهل و سهلم، مرحبا\در کوی عشق بازی کنیم\ جان بکنیم جاری کنیم\ گر آمدیم بر روی موج\ با خیس‌اش سازی زنیم\ در رخوتیش بادی زنیم\اهلم و سهلم، مرحبا. پس سرویم ما بر شما.

با اینحال کارمندان هتل، رسم اینجایی را بایستی رعایت کنند و مخاطب را شما خطاب نمایند. این خطابیه اگر در زبان انگلیسی ممکن نباشد، در آلمانی ممکن است. چون اگر مثل انگلیسیها احساس احترام به دیگری را در دل نداشته باشند، ولی در دستور زبانشان ضمیر شخصی برای مخاطب محترم وجود دارد.

در میان بچه‌های هتل، فقط شاقولی است که یمنیها را خیلی تحويل می‌گیرد. باقی افراد مودبانه اما خیلی سرسری جواب می‌دهند. غالبا می‌گویند که

ایرانی حتی مسلمان نیست. فقط شاقولی است که سریع در پاسخ سلام و علیک عربها، به مرحبا گفتن می‌افتد. فوری از در دوستی و ایمان مشترک در می‌آید. معامله و کاسبی با آنان راه می‌اندازد. مثلاً از قبل تبدیل دلار به مارک رقمی به جیب می‌زند. ولی این کارها به پای منظور اصلی او نمی‌رسد. چون در واقع هدفِ دستیابی به باقی مانده‌ی ناث عربها را دنبال می‌کند.

عربها و بیویژه یمنیهای مهمان هتل، کیسه‌ی ناثی همراه دارند که مدام مقداری از آن برگهای نشئه‌آور را می‌جونند. جویند و ممزوج شدن آب دهان با گیاه همانا و تف کردن تفاله‌ی آن به دور و بر همان.

ناث، مخدوشی است که بتدریج نشئه می‌کند. منتها هر چقدر نشئگی یمنیها بیشتر شود به همان اندازه نیز دور و اطرافشان کثیف می‌گردد. به شعاع سه متری‌شان تفاله‌ی ناث است. انگار در کتاب رکوردهای جهان نیز آمده که یمنیها قهرمان پرتاب ٹفاند.

شاقولی به ناظرچیهایی که دادشان از دست کثافت این مهمانان به فلك می‌رسد، سپرده است که ناث باقی مانده را دور نریزند و به او رسانند. به واقع تنها جایی که شاقولی از پیله‌ی خودپسندی بیرون می‌آید و به فرهنگ و رفتار دیگران احترام می‌گذارد، موقعِ مصرف موادِ مخدوش است.

پیش مازیار یکبار قُپئز در کرده است که اهل همه جور سور و ساطی و، به قول خودش، حال و حول کردنشی است. از تریاک سناتوری یزد و بنگ افغان گرفته تا ناث یمنیها و ماری‌جوانای آمریکاییها.

این اعتراف به مصرف مخدرات را آن دفعه‌ای کرده که مازیار از کیف و حال قدیم خود در ایران گفته است.

مازیار از کشیدن سیگاری و چلیپ و مزه‌ی آbjوی شمس و اسکول تعریف

کرده و از شنگولی دبش عرق کشمش گفته است.  
شاقولی هم برای آنکه کم نیاورد و از عقده‌ی حقارت نمیرد، از فسق و  
فجورهای اغراق آمیزی در آن روزگار سپری شده حکایت کرده است.  
عادتِ مازیار بوده که با آب و تاب از تفرجهای عصرانه و خوشگذرانیهایی  
خود تعریف کند. سرگرمیهایی که به قولِ خودش تفریحاتِ نیمه سالم  
بوده‌اند.

انگاری بعد از ظهرها کاری جز تفریح نداشته است. از وسطِ خیابانِ  
پهلوی رو به بالا شروع می‌کرده است. در این کافه یک شیشه یا دو شیشه  
آبجو می‌نوشیده تا در میکده‌ی بعدی یک پیمانه عرق چطولی در گلو خالی  
کند. با رفتن عصر و رسیدن ستاره‌ها که در تاریکی هوا جلوه‌ای هوش  
ربایی می‌یابند، مازیار تازه شنگول و روشن می‌شده است.

چنانچه در یکی از آن پاتوقهای جوانان شیک پوش، که کافه‌های برج و  
چاتونوگا و سورنتو بود، تور پهن می‌کرده است. آنهم با این امید که شاید  
برای چند صباحی یک آكله‌ی پولدار صید کند.

آكله، اسم رمزی برای آن دسته از بانوانی بوده که از زیبایی کمتر بهره  
برده‌اند. شاید به همین خاطر برای تماس با جنسِ مخالف سختگیریهای  
دوشیزگانِ خوشگل را نداشتند. غالبِ جوانان بزرگ شده‌ی تهران در این  
سالها دنبالِ به تور اندازی چنین جنسِ مخالفی بوده‌اند. طرف اگر قیافه‌اش  
بو و رنگی دلربا نداشت، ولی دستِ کم کیفِ پُر پولی می‌داشت تا باقی  
تفریحات و تفرجات موجباتش فراهم گردد. این قصه‌ی کمین و صید،  
خلاصه‌ی آن رویا و آرزویی بوده که جوانانِ حرمانِ جنسی کشیده با خود  
یدک کشیده‌اند.

داستانِ مفصلِ مردانِ اسیرِ شهوت، بیشتر از مثنوی هفتادمن می‌گشته

است. کسانی که بخاطر موقعیت اجتماعی و خانوادگی، هم از رفتن به فاحشه‌خانه پایین شهر اکراه داشتند و هم پولشان برای ایاب و ذهاب در آن عشرتکده‌های لوکس بالای شهر قد نمی‌داد. عشرتکده‌هایی که در اوآخر عمرشان، به دوران رسیدن به دروازه‌های تمدن بزرگ، با پرسنل تایلندی و فیلیپینی مشتری جلب می‌کردند.

با این اوصاف طبیعی است که نه تنها آن مردان قشر متوسط بلکه این دسته از جوانان برومند ما نیز بعدها جز معتبرضان اجتماعی شوند. حتاً اگر فقط دو سال خشک و خالی در آن روزگارِ زرق و برقی به اصطلاح طاغوتی زندگی کرده باشدند.

چون در دورانِ بعدی، که رندان آن را با تمسخر و مضحکه دورانِ یاقوتی می‌خوانند، دیگر خبری از فاحشه‌خانه‌ی پایین شهر نبود. با وجود بگیر و بیند کمیته و کنترل دایره‌های لعنتی منکرات، کسی جرات پرسیدن از آخر و عاقبت عشرتکده‌های لوکس بالای شهر را هم نداشت.

پیروان سلحشور حاکمیتِ جدید، تا حدود زیادی خود آزار بودند. انقلابیگری را در آن می‌دانستند که نه تنها پرسنل این مراکز را تار و مار و خانه‌هایشان را نیست و نابود کنند، بلکه جلوی هر گونه امکانِ تفریح و تفرجی را بگیرند.

برای یک لحظه‌ی تاریخی یادشان رفته بود که خود و همقطارانشان مشتری پر و پا قرص چنین مراکزی بوده‌اند. از آن بی بعد تمام مردم می‌بایستی در مراسمِ عزاداری و گریه‌زاری به نوعی مشغول می‌شدند. فراغت و سرگرمی نوع اسلام شیعه که با جنه‌ی نحیف و فرتونی می‌بایستی جلوی صنعت سرگرم‌سازی غرب درآید. مسابقه‌ای که از پیش بازنده‌اش معلوم بود.

البته تا روشن شدن وجود عشرتکده‌های پنهانی که معمولاً روحانی یا رئیس

کمیته‌ای را پارتبی و ضامن دارند، مدت زمانی باید سپری می‌شد. گذشت زمان اما تنها این دستاورده شفاف را نداشت. کل شهر به صحنه‌ی تنفسروشی بدل می‌شد. تنفسروشی که با آن تعداد پرسنل چشمگیر، شاخه اقتصاد تنومندی را تشکیل می‌داد. شاخه‌ی اقتصادی که اولیای امور را به سازش با خود وامی داشت. با یک چنین حضوری از نیرنگ و ریا، طبیعی بود که نه تنها آن جوانان برومند اقسام مرغه ناراضی شوند، بلکه حتا افراد وابسته به طبقه‌ی نوکیسه و تازه به دوران رسیده‌ی نیز به فکر چاره بیفتند. چون هنوز خرید و معامله با تنفسروشان جرم محسوب می‌شد و کیفر داشت.

بر همین منوال در سالهای انقلاب آن دریچه‌ای که برای فوران غریزه‌ی جنسی جوانان مملکت باز شد، راه به ممالک دیگر می‌برد. چنانچه دوران سفر به اقصا نقاط جهان برای جوانان ایرانی آغاز شد. اگر قدیمها جوان ایرانی به هدف تحصیل و گرفتن مدرک به خارج می‌آمد تا آتیه‌ی بهتری را برای خود ایجاد کند، در دوران جدید، فوج جوانان دیگر زیاد دنبال ساختن آتیه نیست. پسر و دختر جوان همین که از مرزهای آن سرزمین ماتم زده و بی نشاط بیرون زند، زندگی روزمره و عمر خود را نجات داده است. برای همین است که جوان سرکوب شده‌ما، از تایلند تا بلغار و از بوسنی تا ژاپن، آلت به دست دنبال ارضای غرایز خود و درآمد مالی، مشقت سفر را به جان خریده است. این قشر سنی در جامعه، ستون فقرات معترضان تاریخی ما را تشکیل می‌دهد. گروه اجتماعی که به زمین و زمان نفرین می‌کند و می‌پرسد چرا مملکت خودش به راه آبادانی و رفاه نرفته است.

با این ناله و نفرین به زمین و زمان، پُر جمعیت‌ترین حزب سیاسی مهاجران

نیز شکل می‌گیرد. حزبی که زیاد به اهمیت و لزوم تغییر اوضاع کاری ندارد. مسئله‌ی اصلی برای آنانی که جماعتِ حزب یاد شده را می‌سازند، فقط جریان عادی زندگی و تداوم کیف و حال گذشته است.

ما، یعنی من و مازیار و شاقولی با تمام تفاوتی که در خاستگاه اجتماعی و رفتارمان داریم، در زمرة اعضای این حزب هستیم. کسانی که با تظاهر به غیر سیاسی بودن، خود را از سازمانهای متعدد و احزاب موجود متمایز می‌کنند. تنها مشخصه‌ی بارز ما، همان ناله و نفرین کردن به زمین و زمان است. اگر می‌شد ما را یکی پس از دیگری، پیش روانشناس فرستاد، مسئله‌ی مثبت دیدن و لزوم دوری از منفی گرایی نیز مطرح می‌شد. به واقع چقدر خوب است نیمه‌ی پُر لیوان را دیدن. خوبی کار دست کم در این امر خیر است که پریشانحالی معتراضان تمام وقت کمی التیام می‌یابد.

بواقع بهبودی اوضاع هیچ مملکتی با افراد افسرده و نالمید ممکن نشده است. مایوس و خسته، اول بایستی به فکر خودش باشد. بخاطر همین الزام می‌شد در رفتار مازیار نیز آن تاثیر توصیه‌ی روانشناسانه را دید که به رغم گلایه از زمین و زمان هنوز درپی لذت بردن از زندگی بود. گرچه لذت بردن از زندگی برای او به پیدا کردن لعبتهای جدید خلاصه می‌شد و افزودن نام زنی جدید در پرونده‌ی آشناییها.

با اینحال حق او بود که مسیر زندگی خود را انتخاب کند و همراهان باب طبع خویش را در این سفر بجوید. البته قائل شدن حق برای دیگری را نیز من در همان جلسات تجزیه و تحلیل روانی یاد گرفته‌ام. قبلش نمی‌دانستم. یادگیری حاصل جلساتی بود که در آن مدام بر مثبت دیدن و نظاره نیمه‌ی پُر لیوان آب تاکید می‌شد. بنابراین به خود اجازه نمی‌دادم که در انتخاب یار و گزینش همصحبت به مازیار پند و اندرزی بدهم. به من مربوط نبود.

حتا اگر گمان می‌کردم در این باره آدم با تجربه‌ای هستم. درست نبود اگر از ماجراهای دوستیابی خود برای او می‌گفتم تا اینقدر ذوقزده طرفِ جنسِ مخالف نبود.

برخلاف زنان که خیلی راحت در باره‌ی مسائل عاطفی و احساسی خود با یکدیگر حرف می‌زنند، مردان به سختی با هم راجع به زندگی مشترک و تجربه با جنسِ مخالف حرف می‌زنند.

با تمامِ علاقه یا دلسوزی که در رابطه با مازیار داشتم، امکانِ صحبتِ بیشتر با او نبود. آنهم صحبتی درباره‌ی نقش زنان در زندگی و نیز خیال‌هایی که ما از آنان در ذهنِ خود می‌سازیم، خیلی بندرت بین مردان درباره‌ی این قضایا صحبت می‌شود. گپ و گفتگو بین آنان اگر خودمانی باشند بیشتر دور قد اسافلشان و توان تکان کمر می‌گردد. گاهی حول مسائلِ دیگر هم حرف می‌زنند که معمولاً به مصرف مواد یا خبرهای فوتبال مربوط است. در ضمن، اگر یکمقدار اجتماعی باشند، بعضی اوقات به سیاست گریز می‌زنند و فوقِ فوقش به کتابی تازه و موضوعات علمی.

برای همین میان من و مازیار، در همان چند دیدارِ کوتاه، یک توافق بر زبان نیامده شکل گرفته بود. در یک حدِ وسطی با هم گفت و گو می‌کردیم. از آنجا که او زیاد اهلِ ورزش نبود و من هم تنبلی ام مانعِ فعالیت در این زمینه می‌شد، هیچگاه راجع به فوتبال حرفی نزدیم. ورزشی که معمولاً موضوع اصلی صحبتِ مردانه است. من البته گاهی عصرهای ملال آور تنها یک را با دیدن گزارشِ مسابقات در تلویزیون پرکرده‌ام. اما در بیرون زیاد راغب به صحبت در باره‌ی نقل و انتقالاتِ بازیکنان و نتایج تیمهای در لیگهای متفاوت نیستم. در موردِ مسائل علمی و کتابهای تازه هم طبیعی بود که با آن میزانِ اندکِ مطالعه حرفی زده نشود.

به واقع چه خوب است که آمارِ روزنامه خوانی و میزان مطالعه ملت‌ها در رسانه‌های اینجا مطرح نمی‌شود. والا ما ایرانیان جز آنهمه دلایل سرافکندگی، با جایگاه خود در جدولِ مطالعه‌ی جهانی باید گردن شکسته می‌شدیم. اما به هر حال کاری نمی‌شود کرد. جز نق زدن.

برای همین هیچگاه صحبتِ من و مازیار در هتل دورِ مسائلِ یاد شده نچرخیده است. از همکارانِ هتل تنها کامی و شاقولی با کیفِ کتاب می‌آمدند و می‌رفتند. کامی کتابهای درسی خود را می‌آورد. از آنها برای مدرکِ مردم‌شناسی خود نقلِ قول جمع می‌کند. شاقولی هم این گاهنامه‌های رایج در خارج را همراه می‌کند تا به قولِ خودش از دنیا بی‌خبر نماند.

بدبختی ملتِ ایران که بخشی از آن در تبعید و مهاجرت پوسیده است، تازه بعدها معلوم می‌شود. آنهم وقتی گروهی دانشمند به بررسی جراید مهاجران و تبعیدیان برخیزد و دریابد که مثلاً گردانندگان آن هفتنه‌نامه‌های پرفروش از چه قماشی بوده‌اند. آن میزان از زنبارگی و اعتیاد و خودفروشی که هیئت تحریریه این جریده‌ها دارد، در کشورهای غربی برای راه اندازی یک فضاحت ملی و جنجالِ مطبوعاتی کافی بوده است.

بارها شده بود که شاقولی در صحبت‌های خود برای عوض کردن حرف، به اخبار و گزارشاتِ این جراید رجوع دهد. زیاد راجع به موضوع کنجکاوی نمی‌کند. همین که نکته‌ای از آن را بداند، کافی بود. وقتِ خود را برای شناختِ عمیق قضیه هدر نمی‌داد. اغلب از این موضوع به آن موضوع می‌کند. درست برخلافِ کامی که خیلی صبور و اهل مکث است. اویی که یک سخنرانی مفصل می‌کند. اگر که مثلاً راجع به جمع‌آوری زباله حاشیه نشینان شهر سائوپولوی برزیل آماری در دست داشته باشد.

عادتِ کامی چنین بود که ارزش کار آکادمیکی خود را، دستِ کم در هر

پنج جمله یکبار، به مخاطب خاطرنشان سازد. از این‌رو اگر کسی یکبار گیرکامی افتاده و آن تلفظ غلیظ لغات لاتین را شنیده باشد، که جملات فارسی را غیرقابل فهم می‌کند، دیگر حاضر نیست پایی بحث‌های تخصصی آن عالی‌جناب بنشینند.

این افراط و تفریط‌ها باعث شده بود که در هتل طی آن دیدارهای کوتاه تحويل و شروع شیفت، فقط راجع به مسائل سیاسی صحبت شود. سیاست هم که در واقع یا حوزه‌ی تخصصی ایرانیان نیست و یا همه در آن فوق تخصص دارند. بحث‌های سیاسی ملال آور که معمولاً به شنیدن چند خبر و ابراز حدس و گمان در باره‌ی رفتار آتی حاکمان خلاصه می‌شود. فضای هتل تهران، آینه‌ی تمام نمای رفتاری است که ایرانیان در جاهای دیگر انجام می‌دهند. این محل می‌تواند بازارنماز و بندر غربی شهر باشد. جایی که کاسبیها در باره‌ی بالا و پایین رفتار ارز و واکنش دولت تهران اختلاط می‌کنند.

البته خوابگاه‌ها و ناهارخوری‌های دانشگاه که دانشجویان و فارغ التحصیلان هوادار تساوی حقوق و عدالت در آن به جدل و مناقشه سرگرم‌ند، نیز محل بحث سیاسی است. البته مازیار که گاهی راجع به سیاست صحبت می‌کند، در هیچ‌کدام از این محلهای یادشده تردد ندارد. به قول خودش، نه دل خوشی از کاسب جماعت دارد و نه از قشر دانشجو. دار و دسته اولی، کاری جز کلاه گذاشتن سر مردم ندارد و دسته دومی، هم که عمر خود را با درس و مشق تلف می‌کند. مازیار یا در هتل کار می‌کرد یا با همان مقدار پولی که دارد در بازار بورس، سهم می‌خرد و می‌فروشد. فقط موقعی که جشن و دیسکویی در دانشگاه برپا است، سروکله‌اش پیدا می‌شود. صحبت سیاسی او چیزی جز چند ناسزا به حاکمان وقت نیست که

مازیار را از خانه‌ی پدری و شهر موردِ علاقه رانده‌اند. گاهی همه‌ی روشنفکران را مقصراً می‌داند. گاهی هم می‌گوید که توطئه‌ی بیگانگان بوده است. توطئه‌ای که مردم از همه جا بی‌خبر را وسطِ خیابانها ریخت تا اوضاع بهم بخورد.

همین بهم ریختن اوضاع بود که آبجoi بیست و هفت ریالی کافه فرشته‌ی سرِ چهارراه پهلوی را یکهو کرده دو هزار تومان، که تازه یواشکی در تهران خرید و فروش می‌شود. داد و ستدی که درآمد اصلی‌اش البته توی جیبِ مامورانِ سپاه یا اعضا‌ی کمیته می‌رود. فقط یک دفعه از او پرسیده بودم که آیا فقط مسئله، سرِ بالا رفتن قیمتِ آبجو است؟ او هم گفته بود با خنده: "جونِ آقا شادمان راجع به قیمت پسته و خیار شور هم باید حرف بزنیم!"

بعد هم خنده‌ده بودیم جفتمان، و قضیه‌ی بحثِ سیاسی خاتمه یافته بود. من زیاد در پس این نبودم که مازیار جوانتر را به راه و روشی متمایل کنم. حوصله‌ی خودم از دستِ وضعیتِ سیاسی و دوستان انگشت شمارم که در این راهها فعال بودند، سرمی‌رفت.

تازه امشب، وقتِ سالِ نو مسیحی، کسی بحثِ سیاسی نمی‌کند. آن دم پانزده دقیقه‌ی تحويل لیست اتفاقهای خالی و پُر، احیاناً با تعریف کردن چند لطیفه‌ی دستِ اول می‌گذشت. جو کهایی که مازیار همیشه چندتایی در جیب داشت. چندهاش از این بابت پُر بود. فوقش یک کمی از شکل و شمایلِ لعبتی می‌گفت که امشب در پارتی آغازِ سال با او بود.

نمی‌دانم می‌دانست، یا ناخودآگاه کاری می‌کرد که حسادتِ مرا برانگیزد. حسادت آنهم نه به خاطر اینکه او به جشن و سروری می‌رفت و در رقص با دختر مهربانی خوش بود. مدتی در جشن می‌رقصند، غذایی می‌خورند و

نوشیدنی پشتِ نوشیدنی تا وقتِ سالِ تحویل و نوبتِ شامپاین شود. بعد نوبتِ بوسیدن و تبریک سال نو است. با ترقه و فشنجه‌ای که به هوا می‌فرستند.

تمام شهر با آتش بازی روشن و سرگرم است. همین ندیدن این رنگ و وارنگی جرقه‌هایی که در آسمان خودی نشان می‌دهند و از بچگی با آدم هستند، کافی است تا مرا در کنج آن هتل از فرطِ حسادت بکشد. اما این فضای پُر از سور فقط دلیلِ حسادتِ نخواهد بود. حسادت و بغضی که در خانه، وقتِ نگاه کردن به آینه و لباس پوشیدن، سعی کرده‌ام آن را بخوابانم. بغض را شاید نشود کاری کرد، اما حسادت نباید برخیزد.

حسادت اگر برخاست، آدم را به در و دیوار خواهد زد. درست مثلِ پروازِ خفاسه‌ای شب کور که به در و دیوار می‌خورند تا در جایی فروریزنند و از پا درآیند. به خودم قوتِ قلب می‌دهم که این نیز خواهد گذشت.

تازه خوب است که آدمِ خوش قلبی مثلِ مازیار که بی‌شیله و پیله هست، شاد باشد. اصلاً باید او را زودتر از معمول از هتل بیرون بفرستم تا همان پنج شش دقیقه‌ی اضافی را نیز کنار دوستانش باشد. دست در دستِ یارِ بنشیند و گُل بگوید و گُل بشنود.

آرزوی خوشی کردن برای دوست، به واقع بهترین و شریف‌ترین کاری است که آدمِ جامانده از قطار تفریح می‌تواند انجام دهد. والا به درهای سقوط خواهد کرد که در آن مدام دیگِ سرزنش خوش و عیب جویی دیگران می‌جوشد. آدم به جای آنکه پرستو باشد یا دستِ کم کبوتر نامه‌بر، به جانوری تبدیل می‌شود که جز عقده‌ی حقارت و بیرحمی جنایت، چیزی ندارد. به زندگی در دامن برابریت عادت می‌کند.

برای همین چند بار این جمله برای خداحفظی مازیار را تکرار می‌کنم که،

"عمو مازیار شاد باشد و گل بچیند!"

جمله را چنان بلند خواهم گفت که در راهرو و جلوی آینه‌ها نیز بشنود. این بار، مثل دفعه‌ی پیش، حرفی راجع به شاقولی نخواهیم زد که ادعای دانش سیاسی‌اش بالا رفته است و مدام احتمال حتمی تحولات در ماههای اخیر را جاز می‌زند.

مازیار در این میانه خیلی پشت سر او صفحه گذاشته است. مدام به این قبیل پیشگویی‌ها خندهیده و هنگام صحبت با من، از آنها برای تمسخر اهل سیاست استفاده کرده است. دفعه‌ی قبل بی مقدمه پرسیده بود : "آقا شادمان، این یارو شاقولی خودش این حرفها را می‌داند یا از کسی یاد می‌گیرد؟"

برای پاسخ یک لحظه‌ای تامل کرده بودم. بعد برای اینکه زیاد دور برندارد، گفته بودم : "آقا مازیار همه‌ی ما به نوعی مراد داریم و از حرفهای او سر مشق می‌گیریم."

مازیار هم برای آنکه خود را از تک و تا نیندازد در پاسخ درآمده که، "البته این حرف درست است. ولی مرید بازی این شاقولی خیلی بدجوری است. اگر مرید اینقدر پشت هم انداز و خالیبند باشد دیگر وای به حال مرادش."

جمله مازیار تمام نشده بود که بی اختیار یاد آخرین باری افتادم که شاقولی و مرادش را باهم دیدم. در یکی از آن جلسات گهگاهی بود. انگار هرچند یکی، عذاب وجدان یا بی‌حوصلگی آنان را به دور هم جمع می‌کند. تمام آقا مرادهای شهر که معمولا سر پیری سایه‌ی یکدیگر را با تیر می‌زنند، جمع بودند. منتہا تا جلسه به راه بیفتند کلی با هم جر و بحث کردند. این که الان لزوم به راه اندازی چه تشکلی ضرورت دارد. دسته‌ای می‌خواستند

حزب سیاسی راه اندازند و عده‌ای در پی تشکیل سازمان دمکراتیک بودند. تعداد قلیلی هم پیشنهاد برپایی انجمن فرهنگی را می‌داد. منتها لای این پیشنهادات، کلی رجز خوانی و تسویه حسابهای قدیمی جریان داشت. آنقدر بحثها پراکنده و تشنجه رقابت مرادها زیاد بود که هیچ راه چاره‌ای دست کم برای خودشان متصور نبود.

در این میان بود که به هوای دستشویی رفتن فلنگ را بستم. موقع در رفتن لحظه‌ای به پشت سر نگاه کردم و آن خیمه شب بازی در ذهنم ضبط شد. انگار کاریکاتوری از شام آخر با مسیح بود. منتها به جای مسیح، آرمان نشسته بود با حواریونی که بیشترشان اسخربوطی بودند. کلی آدم خودشان را دست انداخته و به صورت مرشد و بچه مرشد حرفهای کلیشه‌ای را تکرار می‌کردند. ولی تماشاگری در کار نبود. در حالی که این صحنه از پیش چشمم می‌رفت، یاد حرف مازیار افتادم که از من انتظار جواب داشت. مازیار را دوست داشتم و نمی‌خواستم با جوابی صریح باعثِ دلخوریش شوم. برای همین گفتم: "عمو مازیار مشکل، مشکل خودمان است. نباید گردن دیگران بیندازیم. حتا اگر این دیگران همان آقا مرادها باشند که افرادی مثل شاقولی را عبد و عبیدِ خود می‌سازند."

مازیار بدون اینکه اشاره‌ی حرف مرا فهمیده باشد، حرفم را قطع کرد و گفت: "جون آقا شادمان، این یارو شاقولی آخر بدجوری سه بازی درمی‌آره. می‌خواه خیلی زرنگ باشه. اما فوری دستش رو می‌شه."

با اینکه اصلاً مایل نبودم از آدمی مثل شاقولی دفاع کنم که صابونش به جامه‌ام خورده بود، اما مازیار داشت قضیه‌ای عمومی را به یک شخص خلاصه می‌کرد.

درست بود که شاقولی مرید یکی از آقا مرادها بود. آقا مرادی که جز ریش

سفیدان سیاست در شهر محسوب می‌شد. رسم‌شان بود که جمعدها در یکی از آن کافه‌ها جمع شوند.

آقا مراد می‌آمد. پس از نوشیدن چند لیتری آبجو و لاس زدن با چند تا از آن نشمه‌های قدیمی که دیگر پا به سن گذاشته‌اند و یکباره به یاد دفاع از حق زنان افتاده‌اند، بحث را شروع می‌کرد. درست عین ملاها که بر منبر می‌روند و حالا حالا پائین نمی‌آیند. غالبا سر تاثیر هکل بر مارکس یا تاثیر کانت بر ایندو خزعلاتی سرهم کرده است. آنگاه از این مقدمه و طرح مسئله، به حل مسائل دنیا می‌پردازد.

اما مگر مازیار نیز دانسته یا ندانسته حرف یک آقا مراد دیگری را نمی‌زد که جز دستجاتِ مخالف آقا مراد شاقولی بود.

اگر آقا مرادهای شاقولی روزگاری در مسکو و پکن یا آن آلبانی خراب شده که دهکده‌ی فقیر و عقب مانده‌ی اروپا است، کعبه‌ی آمال خود را می‌دیدند، آقا مراد آدمهایی مثل مازیار در پی فخر فروشی به شغل قبلی و منصب‌رسمی یا گذشته‌ی پُرافتخار موطن بودند. وطنی که از آن جز چند ویرانه و آثار باستانی چیزی برجا نمانده است.

اما الان این قضايا از حوصله‌ی بحث و گپ ما بیرون بود. من بایستی صندوق هتل و جعبه کلیدهای اتاقها را تحويل می‌گرفتم. مازیار هم باید به خانه می‌رفت تا به قول خودش صورت را دو تیغه کند.

پس صحبت ما هیچگاه به نتیجه‌ی خاصی نمی‌رسید. بی فایده بود. باعث یاس و دلخوری می‌شد و مانع آن طنز و خنده‌ای که ما معمولا در گفتگو راجع به چیزهای دیگر داشتیم. از اینرو باید به حرفهایی فکر می‌کردم که باعث طنز و خنده می‌شد. مازیار نمی‌بایستی در آن شب جشن و سرور با اخم و غم از هتل می‌رفت. غیر از این درست نبود که من با حرص و غصه

شیفتِ خود را شروع می‌کردم. شیفتی که به‌هرصورت بایستی به صبح می‌رسید.

حالا که به صبح فردا فکر می‌کنم، هول برم می‌دارد. همیشه صبح روز اولِ ژانویه، شهر به گورستان بدل می‌شود. نه پرنده‌ای پر می‌زند و نه حتاً رفتگری در راه وجود دارد.

از درِ هتل تا خانه را باید پیاده آمد. چون قطاری در حرکت نیست یا خیلی دیر می‌آید، از اینها گذشته، باید سرپا باشم. نمی‌خواهم موقعِ تحويل دادنِ شیفت به آقای رئیس زیاد بی‌حوالگی و خستگی از سر و رویم بیارد. رسمِ هتل این است که اولین شیفتِ سال را رئیس به عهده خواهد گرفت.

بنابراین باید کارِ شب کم و کسری نداشته باشد. رئیس با سر و وضعِ تر و تمیز کرده خواهد آمد، سال نو را تبریک خواهد گفت و کلیدها و لیستِ مسمانانِ هتل را تحويل خواهد گرفت. پس تا آنجا باید قبراق و سرِ حال باشم. برای همین نه دیگر در آینه می‌نگرم و نه دیگر تعالی می‌کنم. هرچه سریعتر باید به هتل برسم.

فصل سوم :

با خنده

قهر کرده با آینه که مرا از رفتن باز می‌داشت، چراغِ اتاق را خاموش می‌کنم. هرچه سریعتر باید خود را به هتل برسانم. نبایستی خجلت زده‌ی مازیار شوم. پس با عجله در آپارتمان را می‌بندم.

در حین سرازیر شدن از پله‌های خانه، کتاب را از جیبِ پالتو در می‌آورم. نگاهش می‌کنم. کنترل لازم است! این جمله، بسرعت از ذهنم می‌گذرد. دفعه‌ی پیش کتابِ اشتباهی سرِ کار برده بودم. عنوانش حتاً مرا پکر کرد. عنوانش را گذاشته بودند: "نشرِ کهنِ عربی". کتاب، مجموعه مقاله‌هایی بود از متفکران اسلامی به ترجمه آلمانی.

برای مشغولیت، در شهر جدید به یکی از این کلاس‌های شبانه می‌رفتم. اسم نویسی در کلاس آموزش نویسنده‌گی. بخشی از تعلیمات، مطالعه‌ی ادبیاتِ کهن بود تا شاگرد ورزیده شود. پس پند و اندرز معلم را آویزه‌ی گوش کرده، نشرِ کهن می‌خواندم.

برهه‌ی منوال، کتاب را نگست بخاطرِ عنوانش که نشرِ کهن عربی بود، خریده بودم. ولی بعد دیدم که جذابیتِ کتاب چیز دیگری است. جالبی کتاب در عنوان جعلی‌اش نبود. در این بود که اغلب نویسنده‌گان مطالب از اهالی اسپانیا و شمال افریقا، یعنی غیر‌عربها یا ایرانیهای به

اصطلاح عجم بودند. از "اشتھاری" تا "ابن مقفع" و "توحیدی" و از "اصفهانی" تا "طبری طبرستانی"، کسانی بودند که پس از دو قرن سکوت و خویشتن داری، در زبان عربی به تاریخنگاری، سیاحت‌نامه‌نویسی یا به بحث شعر پرداخته‌اند.

ولی جذابیت کتاب دیری نپاید. خیلی سریع محو شد. چون در همان آغاز تورق از دست کتاب پکر شدم. یک آلمانی، انگار از همه جا بی‌خبر، در پیوست مطالب توضیحاتی پیرامون تحولاتِ نظری مشرق زمین و فرهنگ اسلامی نوشته بود. او بی‌اطلاع از آن‌همه دادخواهی تاریخی ما و حجب و حیای اسپانیایی‌های که افرادی نظیر "ابن رشد" را در دامن خود پرورانده بودند، تمام دستاوردهای نظری را یکجا به حساب عربها واریز کرده بود. یارو آلمانی اصلاً نمی‌دانست که اینها نیازی بدین کارها ندارند. از حسابهای پس انداز امیرانِ عرب، که هنوز بصورتِ خاندانِ جلیل سلطنت حاکمند، بی‌خبر بود. نویسنده‌ی پیوست، اگر کمی دقت داشت، باید ناشر را به تغییر عنوان کتاب وامی‌داشت. سیاه روی سفید معلوم بود که اکثر نویسنده‌گانِ مقالاتِ یادشده، اهل شهر و دیاری غیر از عربستان هستند. بدین ترتیب عنوان نثر کهن عربی بر آن مجموعه‌ی مقاله بی‌سماء بود. با هجوم عربهای بادیه‌نشین و پاگرفتن سلطه‌شان، عالم و فاضل آنروزگار حق انتخاب دیگری نداشت. زبان همچون ابزار خشک و خالی می‌شد. فقط برای ابراز وجود مردم سرزمینهای اشغالی بود و نه بیان حس و عاطفه‌ی آدم وارسته و آزاد از یوغ و سیطره‌ی دشمن.

بغاطرِ همین پکری و دمغ گشتن اولیه بود که سرگرمی با کتاب نیمساعتی بیشتر طول نکشید.

این اتفاق، عصبیت مرا تشدید کرد. زیرا نمی‌توانستم راحت بقیه‌ی هفت و

هشت ساعت نگهبانی در هتل را بگذرانم. حس بطالت، آزاردهنده بود، در آن نیمساعت مطالعه‌ی کتاب، فقط نگاهی به مقاله‌ی "توحیدی" انداختم که از حال و هوای "اخوان الصفا" گزارشی داشت.

منتها خواننده، آنهم خواننده‌ی آلمانی که طالبِ حرفِ صاف و پوست کنده است، از تناقضات و پیچیدگی گفتار آن "برادران اهل دل" گیج می‌شد. تازه اگر کتاب به دست خواننده معمولی می‌افتداد، قضیه پیچیده‌تر می‌شد. چون اگر خواننده از ماجراهای قدرت کلیسا‌ی کاتولیک و سرکوب سایر جرگه‌های مسیحی در قرون وسطاً بی‌خبر بود، آن جور و ستم عوامل خلیفه‌ی مسلمین علیه برادران باصفا را نمی‌توانست بفهمد.

البته نیمی از گناه، گردن آن گزارش نویس متوفا بود. توحیدی که روایت تودرتویی از حلقه‌ی نامربی و جمعیت سری "برادران باصفا" به دست می‌داد.

این برادران، به قولی با نگاشتن بیش از پنجاه نامه‌ی سرگشاده و پخش آن میان مردم، به ارائه طرح نظری عظیمی همت گماشته بودند. طرحی که با تار و پودِ متنوع خود می‌باشد همه‌ی افکار بارزِ عصر را زیر پوشش آئینی نوین گرد آورد. در پنجاه و چهارنامه‌ی معروف که نگارندگانش نام خود را پنهان کرده‌اند، راه و روشی برای زندگی اعلام می‌شد. راه و روشی که از فلسفه‌ی یونانیان بعد از افلاطون تا مسیحیت و از آشنایی با آئین مانوی تا پند و اندرزهای هندیان نشأت گرفته بود.

نویسنده‌گان این نامه‌ها، قرنها پیش از آنکه چیزی به مخیله‌ی "دنیس دیدرو" ناجنس و خوشباش خطور کند، فرهنگنامه‌نویسی را پایه گذاشتند. با اینحال بخاطر آن پیگرد و سرکوب خلیفه‌گری، کمتر کسی آنان را بسان اصحابِ دایره المعارف می‌شناسد. حتا همین نامه‌های سرگشاده امروزی که

در هر جریده‌ای به چاپ می‌رسند، اصل و نسبشان به بدعت آن برادران برمی‌گردد. متفکران پرهیزکار و گوشگیری که، قدیمها در شهر بصره، پنهانی خوراکِ مغزی تهیه می‌کردند. قرنها پیش از آنکه روشنفکران و مارکسیستهای ایرانی در رفته از دست ولايت فقیه بخواهند، در شهرهایی مثل پاریس و لندن و برلن، محافل مطالعاتی و مراکز تولید تئوری درست کنند.

البته "برادران باصفا" در کمال صداقت قصد داشتند با محکم کردن پایه‌ی دین که بر دستاوردهای فلسفی زمان تکیه می‌زد، راهی به حقیقت بگشایند. منتها خواننده‌ی امروزی، اگر دل به حقیقت‌جویی اینان بیندد، حاصلی جز تشویش روحی نمی‌یابد. یعنی همان بلایی که سرم آمد.

چون خواننده نه تنها بایستی از نه توی روایتهای پیج در پیج و نقل قول‌های مستقیم و غیرمستقیم بگذرد، بلکه حرفِ خبرچینها و احکام مُفتسان حوزه‌ی الاهیات علیه آن گروه مخفی را نیز بسنجد. همان نکته‌هایی که در گزارش توحیدی آمده است.

بنابراین با آن روحیه‌ی آلوده به تنبیلی و بی‌حوصلگی، طبیعی بود که کتاب را بیندم و خود را از شر طرح و توطئه‌ی "برادران باصفا" خلاص کنم. خلاصی از طرح و توطئه‌ای که همواره عنصر ایرانی آگاه علیه سلطه‌ی دین سامی عربها برپا داشته است.

منتها این خلاصی به فراغبالی منجر نمی‌شد. چون من هاج و واج می‌ماندم که تکلیف گذشته‌ها چه می‌شود. چه راه حلی برای حال و آتیه متصور است؟ اصلاً الان باقی وقتِ کشیک در هتل را چگونه بگذرانم؟ بخصوص که دوباره یادِ سرنوشت افراد آن "حلقه‌ی مخفی" می‌افتدام. افرادی که از منتبین "فرقه‌ی اسماعیلیه" بوده‌اند. اما برای آنکه به بی‌حوصلگی

خود میدانِ عرضِ اندام ندهم تا خود را وسط اندازد و از عاقبتِ بی‌نتیجه و بی‌حاصلِ چنین فرقه‌هایی بپرسد، به هر در و دیواری می‌ذدم، نمی‌خواستم در بحثِ بی‌انتهای فایده‌هی عمل و بی‌فایدگی آن غرق نشوم.

اینجا تنها جایی بود که از تنبیلی مادرزادی سپاسگزار می‌شد. چون به کمک می‌آمد و مرا از پیگیری آن افکار و پیامدهایشان باز می‌داشت. در واقع بایستی ممنون حرف روانشناسم می‌شدم که گفته بود نصفه پُر لیوان را بایستی دید.

منتها این سپاسگزاری از تنبیلی تا جایی مطبوع بود که از دستِ عدم تحرکِ بدنی و ذهنی، احساسِ خفگی و خستگی نکنم.

تعدادِ پله‌نوردهای آن شبِ کشیک در هتل، دیگر یادم نیست. تحرکی بی‌هدف، که مرا از طبقه‌ی همکف به بالا می‌برد و پایین می‌آورد. در حینِ تحرک و سرِ جا آمدنِ حال و احوالم، تنها چیزِ مطبوع همان گذر زمان بود. خلاصه آن نوبتِ کار به هر جان کندنی که بود، گذشت.

از آن چرخیدن عبث و پائین و بالا شدن بی‌حاصل، درس گرفتم. بنابراین برای جلوگیری از چنین اتفاقِ ناگواری در سر کار، باید خود را از قبل مسلح می‌کردم. کنترلِ کتابِ جیبِ پالتو در راه پله خانه، بخشی از سیاستِ تسلیحاتی من علیه عاطل و باطلی در هتل بود. هتلی که در آن شب بخصوص و پس از رفتن مازیار هیچ آمد و شدی نداشت.

آنجا وقتی دیدم کتابِ موردِ علاقه همراهم است، نفسی به راحتی کشیدم. باقی پله‌ها را با لبخندی برروی لبها پائین آمدم. البته لبخند هنوز یک تبسم خشک و خالی بود و نه خنده‌ی درست و حسابی. خنده‌ای که امید داشتم به سراغم بباید و به قمه‌های پرکشد.

در همان سرازیر شدن از پله‌ها و بستن در خانه، ناخودآگاه دستی به

علامتِ تشویق بر سر و گوش خود کشیدم. با تبسم حاصل از وجودِ کتاب موردِ نظر، داشتم آرام آرام از دستِ گیج بودن خلاص می‌شدم.

این حادثه، جای خوشحالی داشت. البته خوشحالی آنقدر نبود که عنان اختیار و جدیت را از کف بدhem و بی مهابا زیرِ خنده بزنم و ریسه بروم. خنده‌ای که در انتظارش چندی سوخته بودم.

بیرونِ خانه، هنوز از زیر طاقی نگذشته و به دستِ چپ و سمتِ مترو نرفته، که برگه‌ی جیبِ پالتو را بیرون کشیدم. مبادا کتاب خیس شود.

اشگ سپید آسمان. برفِ نرمی با طمانینه می‌بارید. آنچنان نبود که نگاه را هاشورِ سفید بزند یا گونه‌ها و صورت را به تمامی بپوشاند. فضای معمولی بود. جز آن قندیلها که اینجا و آنجا برق می‌زندند. آویزان از شاخه‌ها و میله‌ها.

نمی‌خواستم حتاً دو قطره برف روی کاغذِ کتاب بیافتد و برگه‌هایش تاب بردارند. این کتاب مثل آن قبلی نبود. بایستی تر و تمیز می‌ماند.

کتابِ قبلی را در همان شیفت کذايی حاشیه نویسی کردم. شیفتی که جام را بر لب رساند. آنجایی که از دستِ توضیح ناشر عصبی شدم، یک زکی به خط درشت نوشتتم. کنارِ برآوردهٔ غلط نویسندهٔ پیوست هم باید کاری می‌کردم. وقتی تمام متفکران مسلمان را به عربها هدیه می‌کرد. بواقع خیلی خودم را کنترل کردم که یک بیلاح نکشم. بیلاحی که آنرا برای ناشر پست کنم.

دورِ گزارشِ توحیدی هم کلی شرح و تفصیل افزودم. بعد هم مقاله را به قصدِ فتوکپی از توی کتاب کندم. باقی را نمی‌دانم کجا انداختم. فکر کردم آن تاریخ عربی کردنِ جهان بدردم نمی‌خورد. تاریخی که با ساخته و پرداختنِ دین و معرفی شخصی بعنوانِ پیامبر، برای خود تقدس خریده

است.

منی که در پی خنده و شادی بودم و این توصیه موکد روانشناسِ معالجم بود، نمی‌توانستم سراغِ دینی بروم که خنده را خوار شمرده است. پی‌پیامبری را نمی‌توانستم بگیرم که خنديدين را مذمت کرده و آنرا آستانه‌ای برای ورودِ شیطان به خانه و کاشانه‌ی آدمی دانسته است. مگر نگفته، خنده کمینگاه شیطان است؟ آنهم خنده‌ای که من ماتم‌زده آنهمه انتظارش را کشیده‌ام.

پس معلوم بود کتابی که این بار برداشت‌هام، به آئینِ گریه‌پرستی و غصه خوری مربوط نمی‌شود. به فرهنگ و زبانی هم ارتباط نداشت که خنده را اضحك می‌خواند. اضحكی که از مضحکه مشتق می‌شود.

بنابراین انتخاب چیز دیگری می‌شد. مجموعه‌ی مقاله‌های "بودلر" را برداشت بودم. کتابی که در آن، قبل از هر چیزی، یک مطلب نظرم را جلب کرده بود. مطلبی که عنوانش "درباره‌ی ذاتِ خنده و نقشِ عمومی کمدی در هنرهای تجسمی" بود.

مهتمرين توصیه‌ی روانشناسِ معالجم این بود که در بدترین حالت‌های روحی نیز نباید خود را بیازم. وقتی فکرمی‌کنم خیلی غمناک هستم، باستی فوری به شادی فکر کنم و دلیل و بجهانه‌ای برای خنده بیاهم.

بدین ترتیب برداشت‌ن کتاب "بودلر" و قصدِ خواندن آن مقاله‌ی خاص، بنوعی پیشگیری از غم و غصه بود. دیو پلیدی که می‌توانست در آن شب بخصوص مرا در هتل غافلگیر کند و عذاب دهد.

احتمالِ هجومِ غم و غصه را توی همان راه پله‌ها و در حینِ جا به جایی کتاب "بودلر" حدس می‌زدم. نیازی نبود که در هتل با وجودش رویرو شوم. برای همین، در مسیرخانه تا کار، لای کتاب علامت گذاشتم. پیش از آنکه

برای لحظاتی کوتاه با مازیار رویرو شوم و او سریع سرِ قرارِ خود برود. من بمانم با آن ساختمانِ خالی از شور و شوق.

بنابراین اتلاف وقت به صلاحیم نبود. آنهم وقتی که به جای خواندنِ مطلبی در باره‌ی خنده و مشغول شدن با دلایلِ شادی، با غم و غصه هدر رود. بعدش هم از تنها یی و بی کسی خود یکه بخورم.

علامت گذاری لای کتاب برای آن بود که نمی‌خواستم در گودالِ اندوه غرق شوم. صحبتِ مرگ و زندگی بود در آن ده و یازده ساعت آتی. نمی‌بایست پس می‌نشستم. نباید اجازه می‌دادم تنبیلی مادرزادی یا بی‌حوصلگی دیرینه‌ام، زمینه سازِ سقوطِ من در چاهِ ماتم و عزاداری شود. آنهم در شبی که همه سعی می‌کنند شاد باشند و غم و دردِ روزمره را به فراموشی بسپارند.

از دلانِ مترو که بالا آمدم، برای اطمینان بیشتر انگشتِ دستِ چپِ خود را نیز لای کتاب گذاشتم. لای صفحاتی که مقاله‌ی "بودلر" راجع به خنده شروع می‌شد.

کتاب بی‌جان انگار باید به من قوتِ قلب می‌داد تا برغم همه‌ی خطرات، آن شب را سلامت به صبح رسانم. از سروکله‌ی فکر خودکشی که گاهی مثل دیو روی سینه‌ی آدم می‌نشینند، می‌ترسیدم. دلهره داشتم در آن وضعِ تنها یی و انزوا، با فکری کلنجار بروم که هیچ ضمانتی برای مهارش نداشتم.

ساعتها‌ی سختی در پیش بود. ساعتها‌یی که سرانجام با خداحافظی از آن رئیس لعنتی به پایان می‌رسید. برای همین پشتِ چراغِ قرمزِ عبورِ پیاده، آنجایی که چراغِ روشِ و تابلوی هتل را می‌شد دید، به خودم دلداری دادم. با لعنی پُر محبت گفتم که، این نیز بگذرد.

ذلیل و تسليم شده، نبایستی به چنگِ سرنوشت می‌افتدام. برای همین با قدمها‌یی مصمم توی ساختمانِ رفتم. ساختمانی که تازه فردا با آمدنِ رئیس

و تحويل گرفتن شيفت، از آن نجات می یافتم.

توى راهرو، آينه‌ها اعتنایی به من نکردند. بى هیچ واکنشی می‌خکوب دیوار بودند. فقط مازیار که از فرط عجله بیرون را می‌پایید، سوتی کشید. دستهایش را به علامتِ کف زدن تکان داد.

وقتی برای خوش و بش نبود، فقط گفت: "جون آقا شادمان، همه چیز جور است. فقط شما، کلیدها و اتاقها را یکبار چک کنید. من از مهمانی تلفن خواهم زد."

آمدم بگویم، احتیاجی نیست. منصرف شدم. پیش خود گفتم: "باشد. همین هم جای شکر دارد. چون یکی سراغِ مرا می‌گیرد."

مازیار تشکر کوتاهی کرد و بسرعت رفت. آنقدر سریع که من همه چیز یادم رفت. حتا فراموش کردم آن جمله‌ی بارها تمرین کرده را بگویم. انگار با رفتن او، در حال ماسیدن و وارفتن بودم. چنانچه دهانم باز نشد. نگفتم، عموماً مازیار خوش باشد و گل بچیند.

ولی سریع بادِ انگشتمن افتادم. انگشتی که لای صفحه‌های کتاب مانده بود. اصلاً دستِ چیم توی جیبِ پالتو مانده بود.

با دستِ راست، هم در هتل را باز کرده و هم دستِ مازیار را به علامتِ سلام و خداحافظی کوتاه فشرده بودم. برای همین وقتی انگشتستانم را مانند چیز گم شده‌ای کشف کردم، از آن مثل چنگال استفاده کردم. چنگالی که هنگام بیرون آمدن از جیبِ پالتو، کتاب را هم با خود بیرون می‌کشد.

کتاب را روی پیشخوانِ هتل قرار دادم. به جای هر علامتی، خودکاری لای کتاب گذاشتم. مازیار بدون آن که وظیفه‌ی تحويل دادن لیستِ اتاقها و تعدادِ کلیدها را انجام داده باشد، رفته بود.

عیبی نداشت. سرم بیشتر گرم می‌شد. کارهای لازم تحويل و شروع شيفت

را قبراق و سریعتر از هر زمانی انجام دادم. کارهایی روتین و همیشگی که انجامشان هیچ چیزی جز ملال در آدمی برنمی‌انگیزد. شاید همین ملال تکراری و نفسگیر بود که در حین کار، تصمیم خود را گرفتم.

دیگر بس بود. بایستی کار اینباره را به آخرین بار حضور در هتل تبدیل می‌کردم. همین حق کشی نگهبانی متداوم در شباهای جشن را می‌شد بهانه آورد و از باقی کار عذر خواست.

همانجا، به دلیل نیرویی ناشناخته، مصمم شدم که دنبال کار دیگری بگردم. کنترل آن اتفاقهای خالی دیگر لوس و عیث بود. اتفاقهایی که می‌بایستی ملافه‌های تازه، حوله‌های شسته و صابونهای مصرف نکرده داشته باشند.

توجه به اتفاقهای خالی آنقدر برایم مسخره جلوه می‌کرد که دنبال هیچگونه دلیلی نگردم. آنهم وقتی فقط صدای وزوز مهتابیها می‌آید. تجزیه و تحلیل لازم نبود. اینکه مبادا این ملال نفسگیر، نه به خاطر خودکار بودن عمل، که به خاطر آن بی‌حوصلگی تحمیلی من باشد.

باری. کارها را با آن ذوق ناشی از آخرین دفعه، به سرعت پایان بردم. خوشحال بودم که فردا دیگر نباید به نوبت بعدی کار در هتل فکر کنم. هتل تهرانی که، انگار با آن تنها یی، داشتم به میز و صندلی و به آینه‌ی در و دیوارش دل می‌بستم.

با اتمام کار، هتل نیز برایم پایان می‌یافت. شاید پیش چشم می‌مرد. اصلا به آن مکان بی‌اعتنایی شدم. فرقی نمی‌کرد که ساختمانش را کی با خاک یکسان می‌کنند. توفیری نمی‌کرد که چقدر از زمینش را گود می‌ساختند تا برای ساختمان آتشی زیرسازی کنند. بتون ریزی برای ساختمانی بلند و سرپراز. ساختمانی که البته به پای سایر آسمانخراش‌های فرانکفورت نمی‌رسد. آسمانخراش‌هایی که در اروپا بلندترینند. چون شهر، مرکز بانک

قاره است و دروازه‌ی هوایی آلمان. در ضمن نمونه شهر پُست مدرنیستی. این نشان را بیش از هر جایی معماری رو می‌کند. آنهم در رونمای شیشه‌ای ساختمانها که فقط آسمان چهره‌ی خود را می‌بیند و آدمی در برابر این عظمت تنها است.

در حین وداع با هتل تهران، ذهنم از فراز بلندیهای شهر گذشت. عین مرغی سبکیال که همه چیز را زیر پای خود می‌بیند، به آن رقابت بر سر بلندی ساختمانهای شهر خنديدم که تا حالا باعث حرص و حسرت معماران چندی بوده است.

پس از چرخی دوباره بر بالا و پائین رودخانه و شهر، وقت پرواز به پایان رسید.

فروم همچون پائین آمدن قوها بود که با غرور بر سینه‌ی آب می‌نشینند و هیچ تعجیلی بر رخسارشان پیدا نیست.

هنگام فرود، اما من فوری یاد کتاب روی پیشخوان افتادم. برای همین از بازدید آخرین اتاق بازگشته، شور و شوقِ خواندنِ مطلبِ شاعرِ فرانسوی مرا به سرعت به سوی میز و صندلی کشاند.

تا زمانی که تلفن زنگ زد، من مشغولِ خواندن بودم. مازیار بود که زنگ می‌زد و می‌خواست به قولِ خودش سالِ نوی ارمنیها را تبریک بگوید. ساعت از نیمه شب گذشته بود. پس بنابراین درست متوجهِ صدای ترقه‌ها و آتش بازی هم نشده بودم.

دنیا و من، بخوبی همدیگر را فراموش کرده بودیم. با اینحال من خوشحال شدم. از این که مازیار مرا فراموش نکرده و در آن تماسِ تلفنی یک لطیفه تعریف کرده بود. البته خوشحالی من فقط بدین خاطر نبود. دو- سه ساعتی از وقت را باخواندنِ کتاب سپری کرده بودم. آنهم بدونِ فکر به انتظار و به

آن ساعتِ لعنتی. ساعتی که جلو رفتن و نرفتنش، به هر صورت عذاب آور است. بویژه که ضربات ثانیه شمار، بدون اجازه هیچ آدمی، بی وقفه حرمت سکوت را می‌شکند. انگار می‌خواهد خبر ورود دیو انتظار را جار بزند. هتل یکی از آنجاهایی است که آدم به عمقِ بدطینی انتظار پی می‌برد. تازه اینجا معلوم می‌شود که انتظار چند چهره دارد.

یک وقت است منتظری آخرین مهمان بیاید. خبرِ مرگش بگیرد و بخوابد تا تو بتوانی بین ساعتِ سه و چهار صبح که حتا دنیا می‌خوابد، چرتی بزنی. گاهی هم هست که ساعتِ هفت صبح است و تو میزهای صبحانه را چیده‌ای و منتظری ساعتِ آخر تمام شود و تو خانه روی.

بدین ترتیب هتل معیادگاهِ انتظار می‌شود. انتظاری که گاهی تو را در خستگی ذلیل می‌کند و گاهی در عجله. انتظاری که مثل هستی، چیزی جز یک تله و دام نیست.

آدمی که در این دام افتاده باشد، خیلی کارها می‌کند. یکی از راهِ چاره‌ها، برای دفعِ این حساسِ عیث بودن، غیبت کردن از دیگران است. آدمی که در هتل کار می‌کند، پس از مدتی، بخواهی نخواهی، خاله زنک یا به اعتبار زبان فمینیستها، دایی مردک می‌شود.

منتها این آدم که کاری جز غیبت گوی ندارد، با کسی حرف نمی‌زند الا با خودش. البته این همان کاری است که برای قدیمیها معادلِ خل شدن و دیوانه بودن است.

پس باید به تمامِ این احتمالات پاتک می‌زدم. نه می‌خواستم خل و چل قلمداد شوم و نه غیبت کسی را بکنم. مسئله‌ی اساسی من چیره شدن بر انتظار بود. انتظاری که می‌توانست غلبه‌اش برایم در درِ سرساز باشد و مرا به منجلابی سوق دهد که آدم برای دشمنش آرزو نمی‌کند. یک از این خطراتِ

در کمینم، حمله‌ی حرفهای هپروتی و ذهنی بود. ذهنیتی که چون کلاف سردرگم مرا از دیدن بیرون و واقعیت محروم می‌کرد.

آسانترین کاری که معمولاً علیه این عارضه می‌توان انجام داد، تمرکز نگاه است و دقیق دیدن. برای همین، وقت بروز این بحران، یکی از راهها رجوع به نوشته و کتاب است. خواندن باید درمان کند. خواندن من، پس از نگاه به تابلوی هتل تهران در آن لحظه‌ی حساس، با رجوع به نوشته‌ی "بودلر" اتفاق می‌افتد. نوشته بودلر که در بررسی عناصر کمدی در هنر، به دلایل شکل گیری خنده نیز می‌پرداخت.

او سعی کرده بود مثل قدیمیها نباشد. کسانی که خنده را بصورت احساس برتری آدم نسبت به همنوع شرح داده‌اند.

"هابز" سرآمد آن قدیمیان است. آن فیلسوف انگلیسی، آغشته به تربیت مسیحی و ثبت گرایی ملی و نیز متظاهر به ادب و حافظ آداب و رسوم، خنده را عملی محکوم دانسته بود.

بودلر اما این صفر و کبرا چینی وی را رد کرده و آنرا منتج از ایمان فرد مذکور خوانده است. چون تمام مومنان، دنیا را بر اساس رفتار درست اهل برهشت محک می‌زنند.

بودلر در اینجا به دو دسته‌ی مخالف هم و در عین حال متشابه ارجاع داده است. دستجاتی که واقعیت را بر اساس قوانین برهشتی خود می‌سنجند و قضاوت می‌کنند.

از منظر او هم برهشت مومنان که در گذشته استقرار داشته و هم برهشت سوسیالیستها که قرار است در آتیه برقرار شود، جایی برای خنده نمی‌شناسد. چون در آن فردوس بین، کسی پشت پایی به دیگری نمی‌زنند. طبق تعاریف و روایتهای اینان، آدم در آنجا با مشکلی رویرو نمی‌شود.

اصلًا به مانعی در بهشت برنمی‌خورد که سعی دفع و رفع آن باعثِ تفریح و خنده شود.

در بهشت، بنابراین آدم نه زمین می‌خورد و نه تعادلِ خود را از دست می‌دهد. اتفاقی که یکی از ابتدایی‌ترین دلایلِ خنده‌ی موقتی است. آنجا اصلاً آدم دست و پاچلفتی و همیشه زمین خورده‌ای وجود ندارد که دلیل وجودِ خنده‌ی طولانی باشد.

اما در این پیج وخم اثبات و نفی خنده، بودلر پایه‌ی استدلال را از گرده‌ی ضعفِ دیگری برمسی‌دارد. او این شعار را سر می‌دهد که خنده، عملی شیطانی است و در واقع عملی عمیقاً انسانی.

بدین ترتیب با این شعار، او یکباره ذهن مخاطب را متوجهی نگاه خود می‌سازد. بودلر، جایگاهِ خنده را از بیرون به درونِ آدمی می‌کشد. آنرا حاصل احساسِ برتری و احساسِ زبونی توامان در خود آدم می‌داند. احساساتی که مدام در آدمی با یکدیگر درگیر می‌شوند.

اما به محض تجسم درگیری این احساسات درونی، ناگهان یادِ آن مُفتیش بیرحم افتادم. مُفتیشی که به محکومیتِ "اخوان الصفا" حکم کرده بود. اویی که در واقع بخارطِ لپوشانی ضعفِ خود در فهمِ طرح و پیشنهادهای آن "محفلِ تئوریک"، و نیز حفظ قدرت بارگاه خلیفه حکم به نابودی آنان داده است. کسی که در حین این عملِ شنیع، خود را موضوعِ خنده‌ی آیندگان ساخته است.

حال اگر من هم به او می‌خندیدم، تکلیف نظریه بودلر چه می‌شد؟ نظریه‌ای که دلیل خنده را در خود آدم جستجو می‌کرد.

هنوزِ تکلیف خنده‌یدن به مُفتیشِ بزرگ روشن نبود. مُفتیشی که چون رهبرِ مسلمینِ جهان بر مسندِ ولایتِ تکیه زده بود. در حین همین سبک و سنگین

کردن نقش خنده بودم که انگار رعد و برقی زد.

اما رعد و برق چیزی نبود جز پیدا شدن سروکله شاقولی. اویی که در معیت چند تن دیگر، ناگهان وارد آن به اصطلاح سرسرای هتل شدند. اما پیش از آنکه شاقولی و مرد همراهش به نزدیکی پیشخوان برستند، بچه‌ای بسرعت باد و کولاک از میان ما گذشت. در هرگوشی سالن هتل چرخی زد. بعد با صدای بلندی از شاقولی پرسید: "بابا حبیب، درخت وايناختن کجاست؟"

من نمی‌دانستم که شاقولی بچه دار هست. البته دانستنش هم برایم جالب نبود. در این حین، سلام و علیک شروع شد. شاقولی به معرفی باجناق و خواهر زن و همسرش پرداخت. با باجناق دست دادم. اما زنان دو سه مترين عقب ایستادند. معلوم نبود به چه چیزی پوزخند می‌زنند.

پوزخندشان اما در من باعث انزجاری شد. اما ناگهان خنده‌ی مليح زن دایی ام که معلوم نبوده کدام گوشی دنیا عزیمت کرده، از ذهنم گذشت و کمی حال زخم خورده مرا تسکین داد.

از سر ادب، به باجناق تعارف چای کردم. طرف تا آمد بگوید متشرکرم، شاقولی صدای خود را کلفت کرد و با سینه‌ی صاف کرده، گفت: "منون، همه چیز صرف شده است. مهمانی دعوت داشتیم و جای شما خالی، فراوان خورده و نوشیده‌ایم."

بعد هم از آتش بازی کنار رودخانه گفت. چشم اندازی دلربا که مردم به تماشایش می‌ایستند. بعضی هم که حوصله‌ی تماشا ندارند خودشان دست به کار می‌شوند. خودسرانه ترقه در می‌کنند و فشنجه هوا می‌فرستند. در آن وقت شب، حوصله نداشتم که وارد گپ و گفت شوم. خوشبختانه، آنقدر بچه‌ی شاقولی شلوغ کرد و توی حرفها پرید و همه را کلافه کرد، که

سریع تصمیم به رفتن گرفتند.

هنگام رفتنشان شاقولی گفت که انگار بچه از دیدن آتشمه آتش بازی و موشک و فشفسه قاطی کرده است. بچه هم بعد پرسید بابا، قاطی چیه؟ شاقولی توی لب رفته هم بدون پاسخ به بچه، دنبال بقیه روانه شد.

بعد از آن سوال بچه، دیگر حرفی رد و بدل نشد. آنان سرشان را انداختند پایین و رفتند. آنوقت هنوز زن شاقولی و خواهرش در حال درگوشی حرف زدن و خنده بودند. سایه‌شان را که در آینه‌ی راهرو دیدم، آهی از سر سپاس از عالم و ابلیس کشیدم. به واقع کار شیطان بود که سریع رفتند تا بدجنسی خود را به جاهای دیگر نیز برسانند.

با رفتن اینها، نگاهی به ساعت انداختم. ساعت دو صبح بود. هنوز پنج و شش ساعتی به اتمام وظیفه مانده بود.

برای آنکه خستگی بدر کنم و استرس ناشی از سرزده آمدن شاقولی و انصارش را از تن بتکانم، به دستشویی رفتم.

آنجا شیر گرم و سرد را باز کردم تا آب ولرمی به سرو صورت بزنم. می خواستم چشمان خشکم سرطوب شوند. نگاهی گذرا به آینه‌ی بالای دستشویی انداختم.

آینه آشنا نبود. فقط یک لحظه آن پوزخند زنان همراه شاقولی را دیدم. دوباره مشتی آب به صورت پاشیدم. خنکای آب، روح را آزاد کرد. چنانچه چرخی بر فراز ساختمان هتل زدم و نگاهی به رودخانه و آسمان‌خراش‌های شهر انداختم. بعد در حالی که با دستمال کاغذی صورت را خشک می کردم، به پشت پیشخوان بازگشتم. شروع به خواندن کردم تا سرانجام مطلب بودلر به پایان رسد.

خواندن مطلب، در آن لحظه یک مزیت خاص داشت. اینکه پوزخند زنان را

چون طعنه حس نکنم و خود را تحقیر شده نبینم.

وala باز نفرتمن از این جماعت، جلو می‌افتداد. سرکشی نفرتی که معلوم نبود مرا به کدام جرم و جنایتی بکشاند. در آن حین داشتم به نفرتمن خلاصه می‌شدم. راه چاره چه بود؟ چیزی به فکرم نمی‌رسید.

برای همین تا راه چاره را بیابم، خودم را مشغول پارو کردن بر فرهای جلوی هتل کردم. شاقولی یواشکی دور از چشم هم رامانش یک توصیه کرده بود. اینکه فردا قبل از آمدنِ رئیس، به نظافتچی بگویم که جلوی هتل را تمیز کند و گل و شل را کنار زند.

منتها مثل سایر بچه‌های فروتن هتل دوست نداشتم که به نظافتچی از راه رسیده دستور برفروی بدهم. خودم دست به کار شدم. در آن هوای سرد با برفروی کمی از حرارت درونم را کاهش می‌دادم.

کار بدنی کمی از بار فکر و خیال می‌کاست. با اینکه از آمدن سرزده‌ی شاقولی و آن پوزخنده‌های زنش که انگار احساسِ ریاست می‌کرد، زیاد عصبانی نشدم، ولی دلخور بودم. از بیرون که توی هتل آمدم، هنگام گذر از جلوی آینه راهرو، باز یاد نظر بودلر راجع به خنده افتدام، سعی کردم در این میان وضعیت خودم را در ارتباط با پوزخند آن زنان بفهمم. آیا پوزخندشان، نشانی از احساس برتری نسبت به من داشت؟ شاقولی چه می‌توانست راجع به من برای بستگان خود تعریف کرده باشد؟

قدرت حدس زدن نداشتم. ذهنم برای یافتن پاسخ به جایی نمی‌رسید. در همین کلنگار رفتن با خود بودم که نمی‌دانم تنبلی یا بی‌حوالگی ام به دادم رسید. از پیگیری قضیه منصرف شدم. فقط به طور غریزی دریافتمن که نبایستی احساس تحقیر بکنم. بهترین واکنش نسبت به پوزخند کسانی که مرا نمی‌شناختند، بی‌اعتنایی بود. نه کلافه شدن. آنهم بخاطر نیافتن پاسخ و

شناخت علت.

منتها همین فکر و خیال درباره‌ی پوزخند زنانه مرا به شک و تردید در درستی نظریه بودم می‌کشاند. برای همین دوباره به کتاب همراهم رجوع کردم. در حال خواندن جمله‌ی آن شاعر فرانسوی که علت خنده را در درون آدمی می‌دانست بودم، که ناگهان زنگ تلفن به صدا در آمد. رشته‌ی افکارم که دور خنده می‌گشت، به یکباره گسیخت.

تلفن چون عامل تخرب خلوت آدمی در حال ضربه زدن بود. قضیه داشت جدی می‌شد. نه می‌توانستم تعلل کنم و نه حدس بزنم که کسی می‌تواند باشد. با اینحال با سومین زنگ، گوشی را با گمان اینکه حتماً رئیس است، برداشتم. به ذهنم خطور کرد که شاید هنگام خوشگذرانی و در آن لحظات نادری که بدون دعوا و مرافعه با همسرش می‌گذراند، خواسته از جوری اوضاع هتل نیز مطلع باشد.

اما رئیس نبود. تا مدتی که صدا را تشخیص بدهم، نگاهی هم به ساعت انداختم. از سه صبح گذشته بود. با این حساب من بیش از یکساعت به پوزخند آن زنان فکر کرده و مشغول درمان روان آزرده خویش بوده‌ام. تکرار دوباره‌ی جمله‌ی آقا شادمان سلام!، مرا به خود آورد. مازیار بود. در حالتی بین خنده و تلفظ ناشی از مستی، پرسید چه می‌کنی؟

خنده‌ام گرفت که چه پاسخی بدهم. تعلم به او فرصتی داد تا به حرف زدن ادامه دهد. گفت:

“- جون آقا شادمان آنقدر خوش می‌گذرد که دلم نیامد حالت را نپرسم. از صمیمیتش خوشم آمد. پس گفتم آن جمله‌ی فراموش کرده را که، عمو مازیار خوش باشد و گل بچیند.

در پاسخ پرسید که، چه خبر؟

گفتم، خبری نیست. فقط یکساعت پیش، شاقولی و عهد و عیالش برای بازدید ملوکانه آمده بودند.

گفت، شوختی می‌کنی؟

گفتم، نه جان تو. ولی خیلی سریع رفتند. فقط زنش مدام پورخند می‌زد.  
گفت، شاید نخ می‌داده؟ زنهای ایرانی تازه توی خارج قدر بچه‌های تهرون را می‌شناسند.

گفتم، عمو مازیار دمت گرم. یعنی من فرق پوزخند و نخ‌دادن را نمی‌دانم؟  
گفت، جون آقا شادمان بی‌خیالشون! یارو رئیس تلفن زده سال را تبریک بگوید؟

گفتم، نه. ولی اصلاً چه تبریکی؟  
گفت، ولی خودمانیم انگار هر دو برادر ییس‌اند. حالا رادیو باز است، یا تلویزیون تماشا می‌کنی؟

گفتم، نه. هیچکدام. دارم کتاب می‌خوانم.  
گفت، جون آقا شادمان الان وقت کتاب خواندن نیست. وقت حال‌کردن است.

گفتم، عمو مازیار چه خوش کنار گود نشسته‌ای و از ما لنگ کردن می‌خواهی.

انگار بهش بر خورد یا حس ترحمش گُل کرد. چون بعد خیلی سریع قول داد که تا یکساعت دیگر با یک شیشه شامپاین سری خواهد زد. از من انکار بود و از او اصرار.

ساعت چهار بود که شنگول وارد هتل شد. با دو زن آلمانی به همراه. یکی همان لعبت تازه یافته مازیار بود و دیگری خودش را اریکا معرفی کرد. من هاج و واج مانده بودم که چه جوری او نفر سوم را دنبال خود راه

انداخته است.

بیش از یک ساعتی نشستند. نه تنها ته شیشه‌ی مشروب کفدار را درآوردم، بلکه چند سیگاری هم از آن علفهای تولید باعچه‌ی دوستان دود کردیم. اینجا یکی از شکل‌های مهربانیها افراد، کشت تخم کنف است برای مصرف خود یا دوست.

در آن یک ساعت، صحبت با اریکا گُل کرد. دست قضا و قدر بود یا سرنوشت؟ بهر حال انگار جریان زندگی دلش به حال من سوخته بود و کمی در روند قضایا دستکاری کرد. اینجا دیگر دانستن علت مهم نبود. همین که ما معلول یک همسخنی می‌شدیم، از سر من هم زیاد بود. بویژه که مازیار و یارش برای دقایقی ما را تنها گذاشتند. برای دیدن اتفاقهای خالی هتل به طبقات بالا رفتند. ولی بعد میان صحبت‌های ما، دست در کمر هم و سلانه سلانه و آوازخوان و خنده برلب بازگشتند. نیمساعتی همگی گپ زدیم و سال خوشی برای هم آرزو کردیم. نزدیکهای روشن شدن هوا بود که سرانجام با تاکسی به خانه رفتند.

اریکا در آن مدت اختلاط با کنجکاوی از من پرسیده بود که چه کتابی را می‌خوانم. کتاب را نشانش دادم. بعد هم روی فهرست، با انگشت سبابه به آن مطلب بودم راجع به خنده اشاره کردم.

آنجا مازیار بی مقدمه و با خنده گفته بود که جای شکرش باقی است. چون آقا شادمان ما، اغلب راجع به چیزهای جدی مطالعه می‌کند. باقی خنديده بودند. بعد اضافه کرده بود که دست من حتا راجع به تعزیه کتاب دیده است. البته بعد دو تایی ناچار شده بودیم راجع به تعزیه توضیحاتی بدھیم و قال قضیه کنجکاوی آنها را بکنیم.

همانجا اریکا جان به مطلب دیگری از آن کتاب بودم راجع به اشاره دادکه نظریه

پردازیهایی درباره‌ی شعرسرایی ناشی از مصرف حشیش بود. خنده برلب من می‌شکفت. چون اریکایی که داشت بصورت یک فرشته‌ی نازنین نازل می‌شد، اهل بخیه بود. در دانشگاه گوته فرانکفورت، تاریخ هنر را تحصیل کرده بود و در مطبوعات برای بخش فرهنگی گزارش و مطلب می‌نوشت.

اینرا بعدها فهمیدم. بعدهایی که بیشتر راجع به مطلب بودلر پیرامون شعر ناشی از نشئگی سیگاری صحبت کردیم. آنجا من با تاکید گفتم که الفاظی چون تریاکی و بنگی از فارسی می‌آید و نه آنطور که بودلر گفته از عربی. او هم خندیده بود به این حس و نیاز ما برای تمایز از عربها.

صبح پس از رفتن آنان، از پنج تا شش و نیم، درهای خروجی را باز گذاشتم تا کوران شود. پیشنهاد مازیار بود تا کسی از استعمال دخانیات ما در شب سال تحويل با خبر نشود. رئیس هم که آمد، چیزی نفهمید. توی این باغمها نبود. طبق معمول غم و غصه از سر و رویش می‌بارید. شیفت را از من تحويل گرفت و اشکالی در کار ندید.

از استعفای خود، آنجا چیزی به رئیس نگفتم. تصمیم گرفته بودم که فقط به شاقولی بگویم. او برای یافتن جایگزین، بایستی به خود زحمت می‌داد. غیر از این، دستمزد هفته‌ی آخر سال را هنوز بایستی می‌گرفتم. تا نوبتمن در هفته آینده، پنج روزی وقت بود.

با رئیس خداحافظی گرمی کردم و قرار شد پس‌فردا برای گرفتن پول بیایم. از راهرو که بیرون می‌رفتم، ناخودآگاه، یک شکلک در آینه در آوردم. پشم محکم بود. تا خانه پیاده رفتم. خانه‌ای که اگر اریکایی محبویم بعدها توشیش می‌آمد، خانه می‌شد. پس از سالها پکری و افسردگی، این اولین شروع خوش سال بود مایکاش دست‌کم روزهای آتی هم با خوشبیاری همراه می‌شد. بیرون همه چیز طبق انتظار بود. رنگ زرد چراغ راهنمایی چشمک می‌زد.

خیابانها خالی و ایستگاه راه‌آهن مرده و تابلوهای نئون عشترکدها خاموش. حتا معتادان هم سر و کله‌شان پیدا نبود تا چه رسید به ابواب جمعی صنف تنفسی و لذت‌های زودگذر.

در خانه، کوتاه به دستشویی رفتم. بدون هیچ اعتمایی به آینه. بعد با لباس خود را توی رختخواب پرت کردم. آنهم منی که همیشه لخت و عور می‌خوابم تا شاید راحت‌تر وارد فضای جنینی شوم. می‌خواستم عمیق بخوابم. از آن خوابهایی که معمولاً مادرم را می‌دیدم.

ترسی از هجوم کابوسهای زندگی نداشت. با تنی لخت و خسته، با سینه‌ای خالی از بیقراری و اضطراب و با سری رها از دغدغه‌ی تنبیلی و بی‌حوصلگی، چشم‌انم را بستم. لبخندی بر لب‌هایم داشت جا باز می‌کرد. شماره تلفن اریکا در جیبم بود. اریکایی که قرار بود در ماههای آتی مهمان و مونسم شود.

در حضور او، لحظاتی می‌رسید که فراموشی دوست داشتنی به سراغم بیاید. بدین ترتیب نه تنها چند صباحی درد جدایی از مادر و از دوست و از یار کاهش می‌یافت بلکه همچنین فکر و ذکر تنبیلی و بی‌حوصلگی مفرط جایی برای عرض اندام نداشت.

به خودم گفتم که چه اول سال مطبوعی فراهم شده است. آنجا دیگر فقط نوبت خواب آسوده بود. از آن خوابهایی که آدم در حین جنین بودن می‌کند. وقتی مادر آدم را در بر دارد. پلکهایم در حال سنگین شدن بودند که ناخودآگاه خواستم دنبال چیز خوشحال کننده‌ای بگردم. طمعکار شده بودم. میل داشتم با خنده‌ای بر لب توی تونل خواب اول سال روم. یاد لطیفه‌ی سر شب مازیار افتادم. در همان تلفن تبریک سال تحویل، پرسیده بود شنیدی؟ همیشه اول با این سوال شروع به تعریف جوک می‌کرد. ما بودیم و این

جکهایی که در این ده و بیست ساله ساخته شده بودند. جوکهایی برای کاهش تلغی و بیزاری از حاکمیت نوکیسگان.

بعد گفته بود که دو تا اصفهانی ناجنس کثافت کاری می‌کنند و به جایشان یک شجاع نامی از اهالی کاشان را می‌کشند.

نمی‌دانستم به کجا این لطیفه باید خنده. از مکث و تردیدم، حالیش شده بود. پرسیده بود خنده دار نبود؟ گفته بودم نمی‌دانم کجاش؟

زده بود زیر خنده، و بعد گفته بود: «جون آقا شادمان انگار اصلاً توی باع نیستی. آخه کاشی که شجاع نمی‌شه.

گفته بودم که اتفاقاً من در دوران سربازی و در پادگان هوانیروز اصفهان یک همدوره‌ای داشتم که اسمش شجاع بود و اهل کاشان. از آن پاطلایی‌های که حتا رژه رفتن را هم در سربازی یاد نگرفت. آدمی محظوظ و بی‌آزار. بعد مازیار گفته بود، با خنده، که طرف اگر به واقع قبراق و دلاور بوده در حلالزادگی‌اش شک هست. ولی من چون بعد ادامه نداده بودم، او ماجرا را تعریف کرده بود.

از قراری دو تا اصفهانی مردم آزار، روزی، پس از شرکت در مراسمی علیه شیطان بزرگ در تهران و فریادزن کلی شعار علیه استکبار و پس از زیارت مقبره‌ی آقا و فاتحه برای مرجع شیعیان و مومنان مبارز جهان و بنیانگذار کلی دفتر و دستک دیگر که طبق معمول تکرار عناوینش. مثل فاتحه‌اش طول می‌کشد، دلشان می‌گیرد.

دیگر نزدیکهای غروب شده بوده که خسته و بیزار از آنمه تظاهرات و نعره کشی و گریه زاری و نیز ملوو و پکر از اینمه دوری و نیرنگ و ریای خودشان، تصمیم می‌گیرند به جای بازگشت مستقیم به اصفهان سری به کاشان بزنند.

خلاصه سر خر چهار چرخ خودشان را کج می‌کنند و به طرف کاشان می‌روند تا شاید آنجا با گردش در باغ فین و با استنشاق بوی گل‌سرخ، قلب خود را جلا دهند. در تاریکی هوا به کاشان می‌رسند. در آن ساعت ورودی باغ بسته بوده است. بنابراین مجبور می‌شوند که در یکی از مهمانخانه‌های مرکز شهر، بگیریم مثلا دور میدان شهرداری، شب را بخوابند.

منتها از آنجا که خوابشان نمی‌برده و مردم آزاریشان گل کرده بوده، پا می‌شوند و با گشتن در خیابانهای اطراف مهمانخانه دست به اقداماتی می‌زنند. دم دمهای صبح به مهمانخانه برگشته و خوابیده و نخوابیده، فلنگ را می‌بندند: چنانچه بدون گشت و گذار در باغات شهر توی ماشین پریده و به طرف اصفهان نصفه جهان با سرعت تمام می‌گازند.

صبح تا قبل از حضور آفتاب، کسی متوجه کشفت کاریهای آن دو شیر پاک‌خورده و مهمان ناخوانده شهر کاشان نشده است.

کسانی که معلوم نیست از کدام دار و دسته‌ی شباهیه‌ای اصفهان بوده‌اند. آدمهای مردم آزاری که جد و تبارشان به وقت سلطنت یکی از شاه عباسهای صغیر و کبیر یا اقوامشان، وادار به اسلام آوردن و دست شویی ظاهری از دین موسا شده‌اند. بدین ترتیب آن شصت و هفتاد درصد جمعیت یهودی شهر به یکباره مسلمان دو آتشه شده و فقط شباه‌ها شمعی به نشانه‌ی وفاداری برای دین و ایمان سابق خود برافروخته‌اند. بهر ترتیب، ایندو اصفهانی دغلکار که حتما اسمهایی چون حسن و حسین داشته‌اند، بار و بندیل خود را بسته و هنوز ظهر نشده خود را به ساحل امن رسانده‌اند. بی خیال آنچه در کاشان رخداده و رخ می‌دهد، پی زندگی خود را گرفته‌اند.

اما در کاشان! شجاع طفلکی و از همه جا بی خبر، که مثل همیشه کله سحر بیدار می شده تا به سر و روی مهمانخانه برسد و کار مهمانان را راه بیندازد، در ساعت یک دستگیر می شود. چون تنها جای باز در میدان شهرداری، هتل ابو مسلم بوده است.

باقی ساختمانها شب پیش در شان بسته بوده است. شجاع بوده و آن هتلی که در شب در آن رفت و آمد شده است. اینرا البته همسایه‌ی روپروری هم دیده که وقت نماز صبح روی پشت بام رفته است. پس فقط سوژن به حال و روز شجاع بداقبال راه می برده است. ساعت یک، حاصل تجسس، دستگیری او است.

ماموران اطلاعاتی او را با خود به خانه‌ی امنی می برند و مشغول بازجویی می شوند تا درست در ساعت دو و نیم بعداز ظهر او را بکشند. کشته‌ای که مصادفش را قرنها پیش از این سروده اند: گنه کرد در بلخ آهنگری \ به شوستر زدند گردن مسگری.

روز، که آفتاب بر می تابد و زندگی آرام آرام گرم می شود، ولوه‌ای در شهر بر می خیزد. دیگر ساعت ده صبح بوده که هزاران هزار سگ شهر و مناطق اطراف به میدان شهرداری هجوم می آورند.

اگر برای مردم این منظره عجیب بوده ، ولی اسفالت خیابانها چیز غیر عادی را حس نکرده‌اند. سالها می شده که گاهی گله‌ای رمیده بر روی زمین شهر پا کوبان می گذشته است. اسفالت خیابان، البته، این بخت و اقبال را دارد که از نعمت شناوی محروم است. فقط شاید از بلندی صدا بیدار شود و نه از آنچه از دهان جانداران در می آید.

از قراری و بر طبق آخرین تحقیقات ماموران تجسس کشور، جنون و آشوب دست جمعی سگها به دلیل تحریک حس بویایی جانوران بوده است.

کسی می‌بایست شبانه روغن تن گرگ ماده‌ای را بر در و دیوار شهرداری و استانداری مالیده باشد. روغنی که بعد در آفتاب، حیوانات زبان بسته را به مرز افسار گسیختگی و دیوانگی بکشاند.

حیواناتی غوغا به راه انداخته، که پس از ساعاتی با رگبار مسلسل تار و مار می‌شوند. بعد نعش چند صد تایی اشان را کامیونها به صحراء می‌برند تا بوسیله بولدوزرها در گودالها دفن کنند.

راننده‌های بولدوزر که از مرکز آمدند، اغلب کار کشته و مجبوب هستند. آدمهای ورزیده‌ای که قبلاً ترتیب پاکسازی چندین کشتار دستجمعی را داده‌اند.

بیچاره سگهای بی‌پشت و پناه که نمی‌دانستند جان خود را بخاطر چه توطئه‌ای از دست می‌دهند. آنها تحریک شده از بوی تن گرگ ماده، مثل جماعاتی هیستریک و از خود بی‌خود شده، سر به شورش می‌گذارند. عصیان بخاطر بوی روغن تن معشوقه‌ای دستنیافتنی، بویی که آفتاب روی دیوار آنرا بیدار کرده و باد آنرا در اقصا نقاط منطقه پراکنده است. بیچاره سگها که گروه گروه به امید وصال، با پای خود به مسلح آمده‌اند، مسلحی که منبع بو و میدان شهرداری بوده است.

منتها اینجا، در و دیوار ادارات دولتی، در و دیوار معمولی نیستند. بویژه که بر آن دیوار بلند سالن استانداری، هنرمندان مومن با کشیدن تمثال رنگین مراجع به اصطلاح گُل کاشته‌اند. تمثالهای بزرگی که گالنهای رنگ و جلا برده است. فقط طول ریش فلفل نمکی مردان دستار بر سر در تابلوی دیواری، بیش از دو متر است.

پس تجمع و واغ واغ هزاران هزار سگ از خود بی‌خود شده و رو به دیوار، در چشم هر آدم معمولی و نه حتا الزاماً آن توریستهای غریبه، عجیب و

ترسناک است. قبل از هرچیز نشانه‌ی آخر الزمان و بعد به صورت توهین به ذات مقدس اعتقادات امت همیشه در صحنه و اهانت به مقام شامخ رهبران کشور تلقی می‌شده است.

در آن ولوله و هیاهوی کر کننده‌ی سگها و حیرانی امام جمعه و غافلگیری مسئولان استان، که دیگر همگی جمع شده‌اند تا برای این افتضاح حاضر چاره‌ای بیندیشند، دو دسته جانور آن وسط ساز خود را می‌زنند. سازه‌ایی که اصلا با ارکستر مستقر در محل جور در نمی‌آید.

از این دو دسته ساز، یک بخش آدمهای بیکاره هستند که همه جا سر و کله شان پیدا است. از در خانه‌های مردم غریبه که عزا یا عروسی دارند تا آنوقتی که یک آدمی را در میدان شهر بر چرثقالی دار می‌زنند. اینها، مثل گله‌ی بی‌صاحب شده، همیشه نگفته و نپرسیده همه جا هستند.

دسته‌ی دیگر، قمریها هستند که نسبت به آنهمه سر و صدا کنجکاو شده و بالای میدان به پرواز درآمده بودند.

از کفترهای جلد شهر بگیرید تا تمامی کفتر چاییهایی، که شمارش واقعی شان را کسی نمی‌داند. همه و همه، بر بالای سر مردم و در و دیوار استانداری می‌چرخیدند. سپس، انگاری با نظم و ترتیبی بارها تمرین شده لحظاتی بر بالای سر تمثالها و روی دیوار می‌نشستند.

این عملیات بخوبی در چشم و ذهن اولیای امور حیران ضبط شده است. اما برخلاف مردم بیکاره که از ترس تیر هوایی و گاز اشک‌آور و چماق و ضرب و شتم بتدريج پراکنده شدند، حضور کبوترها متداوم بود. تداومی که برای اولیای امور بی‌پیامد نماند. حضور حیوانات زبان بسته‌ای که پی به عمق فاجعه نبرده و بدون اجازه رسمی برای خودشان آن بالاها می‌پلکيدند. انگار نه انگار که امنیت ملی در خطر است.

بیچاره مرغان متشنج شده که خودشان بی تقصیر بودند. نادانسته از آن ارزنهای اطراف مسافرخانه خورده و کار دست خود داده‌اند. زیرا بارانی از فضولات خود بر محوطه‌ی میدان خالی کردند. بارانی که آرام آرام روی دیوارها سُر می‌خورد و پائین می‌آمد. سُر خوردن و پائین آمدنی که تمثالهای نقاشی شده را به کلی رنگ دیگری زده است.

تحقیقات ماموران تعسیس بعدها ثابت می‌کند که میان ارزن خوراک حیوانات مقدار متنابه‌ی سولفات دومینیزیم بوده است. ماده‌ای که آدمها برای رفع یبوست مصرف می‌کنند. تعداد زیادی از آن کبوتران سمبل صلح و آزادی که نمی‌تواستند پائین تن خود را کنترل کنند، طعمه‌ی تیر رگبار ماموران شده‌اند. هر آدم عادی از رویرو شدن با آنهمه لاشه دچار دل‌ضعفه می‌شد. پرندگانی که در رو و کنار آن سگان تیرخورده با بیل هیدرولیکی توی کامیونها خالی گشته‌اند.

ماموران اگرچه با کشتار سگان و تیر باران مرغان به غائله خاتمه دادند، ولی با آن کثافت کاری پاشیده شده بر دیوار و بر رخسار آن تمثالها نمی‌دانستند چه بکنند. اینجا مسئول امنیت منطقه به امام جمعه‌ی شهر دستور داد تا فتوای خراب کردن دیوار سالن را بدهد. چون از تجربه می‌دانستند که هیچ رنگی نمی‌تواند تاثیر فضولات کبوتر را بپوشاند.

بیچاره و بازnde اصلی در این میان شجاع بود. او که پس از جدایی از همسر گوشه‌گیر شد. همسری که سر و گوشش می‌جنبید و بعداً به تهران رفت. کار در مهمانخانه ابومسلم را اقوامش جور کرده بودند. می‌خواستند او را از ذلت تنهایی، بی‌پولی و زندگی جوکی‌وار نجات دهند. مدتی می‌شد که در هتل همینطوری برای خودش می‌پلکید. بهر حال قسمتش این بود. سرنوشت که برای همه نمی‌تواند خوش رقم بخورد. قاطی بدیاران شد

و از همه جا بی خبر، در بازجویی کم می آورد. با ندانم کاری خراب می کند. بدبیاری و ایرادش فقط این نبود که بازجو را شناخته بود. بازجویی که گاه به مهمانخانه می آمد و با زیدی به قول خودش صیقه کرده، بساط تریاک کشی و فسق و فجور راه می انداخت. ایراد شجاع بواقع از همه جا بی خبر، بیگانگی با همه و گوشه گیری مطلقش بود. همه را آب برده بود و او را خواب. چنانچه حتا نمی دانست که چندی است حاکم قبلی مرده و رهبر کسی دیگر است.

بازجو به او گفته بوده که مادر قحبه، سگ افسار گسیخته پای تمثال مراجع می کشی؟ حیوان بیچاره چه گناهی داشته که بباید توی صورت اولیای ما پارس کند. زن جنده پاسخ سگها هیچ، جواب کفترها را چه می دهی؟ بی ناموس کسی تو را به ریق بیندازد خوب است؟ برای کفترها سم می پاشی؟

ولی او که خود را نباخته، حرف بازجو را قطع کرده است. مثل سایرین دروغ مصلحتی را فوت آب بوده و این تنها جایی بوده که کمی هوش و ذکاوت به خرج می داده، گفته که خودم سرباز آقا بوده و هستم. برادر، تازه شما که خودت ما را بیشتر از هر کسی می شناسی که با احد و دیاری کاری ندارم. ما همیشه سرباز مرجع بوده و هستیم و خواهیم بود. بازجو پرسیده مادر قحبه پس سهم رهبریت چه می شود؟ بیچاره شجاع بدخت و از همه جا بی خبر که گفته، مگر مرجع دیگر رهبر ما نیست؟

هم اینجا برای بازجو حکم شجاع ملعون ثابت شده که در پی فتنه و تفرقه بین امت مسلمان و مریدان مجدوب در رهبری بوده است. همانجا برای جلوگیری از هر وقت کشی و ایجاد نفاق یا اهمال کاری با یک گلوله‌ی ناقابل کار آن عنصر ضد انقلاب را یکسره می کند. در گزارش شفاهی و

کتبی هم می آورد که مجرم هنگام بازجویی، قصد حمله و درگیری مسلحانه داشته که الحمد لله با هوشیاری سربازان گمنام امام زمان و مرحمت باری تعالیٰ به درک واصل شده است.

\*\*\*

انگار سالها باید می گذشته است تا سعید شاعری در غربت و بی خبر از سرنوشت شجاع، در مجموعه‌ای از رباعیاتش، قطعه‌ای هم برای آن جوان ناکام کاشانی در نظر بگیرد:

غضنه نخوری، خنده به لب می میرم  
با شادی و شنگی و طرب می میرم  
اعدام مرا کاش تو هم می دیدی  
نا مات بمانی که عجب می میرم ...

تاکنون به همین قلم منتشر شده است :

- \* - ماجرای فروش‌جهان . بهار ۱۳۶۸ . انتشارات نوید، زاربروکن، آلمان.
- \* - جستار، کفتار و افکار (نقد ادبی) بهار ۱۳۶۹ ، هانوور، آلمان.
- \* - ما و قهقرا (نقد رمان) . تابستان ۱۳۷۲ . نشر باران، سوئد.
- \* - یاد و رویای تهران (داستان) بهار ۱۳۷۷ . نشر باران، سوئد.
- \* - از ستاره تا سیاره (یادنگاره‌ها) . بهار ۱۳۷۷ . نشر باران، سوئد.
- \* - در جستجوی تو (یادنگاره‌ها) بهار ۱۳۷۸ . چاپ باران، سوئد.
- \* - شاعران و پاسخ زمانه (نقد) . بهار ۱۳۸۰ . نشر باران، سوئد.
- \* - قدرت و روشنفکران (نقد) . بهار ۱۳۸۱ . نشر باران، سوئد.

ترجمه و تحقیق :

- \* - فلسفه اکزیستانس چیست؟ هانا آرنت، بهار ۱۳۷۲ نشر باران، سوئد.
- \* - شعر و فلسفه‌ی هولدرلین ، مارتین هیدگر، بهار ۱۳۷۴ ، نشر باران ، سوئد .

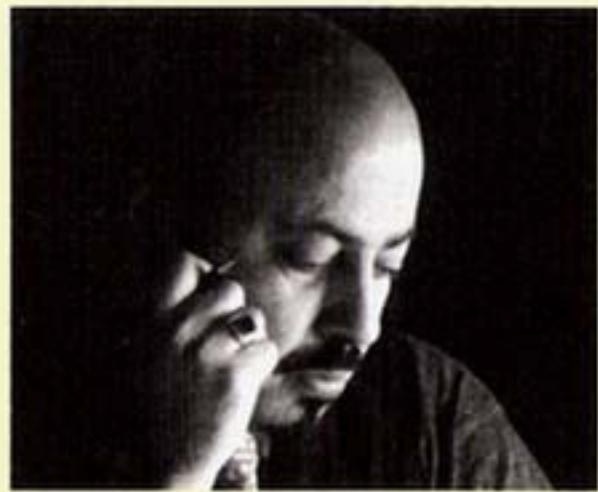
منتشر می‌شود :

- \* - مردم‌نامه (زمان) .

# باستگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketa.com.blogspot.com/>



Hotel Tehran  
Roman  
Mehdi Estedadi Shad